

گزیده‌هایی از

داستانهای ماهانتا

اثر: هارولد کلمپ

با تشکر از

whoami

باغبان ژاپنی

زیباترین فضای سبزی که در همسایگی ما وجود دارد، متعلق به یک ژاپنی است. وقتی از کنار خانه‌اش می‌گذرم، اغلب او را در حیاط می‌بینم که یا به سبزیجات و گیاهان می‌رسد و یا غذای پرندگان را می‌دهد و می‌ایستم و تماشایش می‌کنم. او مرد کوچکی بود، تقریباً پنج فوت، ولی فضای اطراف او بسیار عظیم است.

یکی از روزهایی که از کنار حیاطش می‌گذشتم، او مشغول به کار بود. مرا صدا زد: "روز زیبایی است."

پاسخ دادم: "باغچه زیبایی است."

سپس برایم توضیح داد که خانه‌اش متعلق به افرادی بوده که از آن به خوبی مراقبت نمی‌کردند و او از اینکه حیاتی دوباره به این فضا ببخشد، بسیار لذت می‌برد. چشمانش سرشار از نور و عشق بود، کاملاً مشخص بود که با تمام وجودش از این باغچه مراقبت می‌کند. زیباترین باغچه ای بود که تا به حال دیده بودم. در مورد اوقاتی که صرف غذا دادن به پرندگان می‌کند، نیز اشاره ای کردم.

مرد ژاپنی نگاهی به من کرد و لبخند زد: "آنها نه نمی‌گویند و شکایتی هم ندارند."

من هم به او لبخند زدم و به این فکر می‌کردم که چقدر مرد نازنینی است و برایش بهترین روزها را آرزو کردم.

همچنان که به راه افتادم صدا زد: "همینطور برای شما."

این مرد که چنین با دقت کار می‌کند و از باغچه‌اش مراقبت می‌کند و به پرنده‌ها غذا می‌دهد، از جنسی می‌باشد که آگاهی خداوند را می‌توان از آن چید. او تواضع و خوش خلقی و قلب زرین لازم، برای هر کسی که می‌خواهد به مراتب بالاتر ادراک دست یابد، دارا می‌باشد.

خروس طاس

در یک خانواده روستایی، خروسی عجیب و غریب با سر و گردنی طاس زندگی می‌کرد. این خروس از نظر ظاهری به قدری عجیب بود که مایه خنده و شوخی افراد خانواده شد، و صبح‌ها هر گاه خروس از لانه خود به درون خانه می‌آمد، اعضای خانواده به او می‌خندیدند و شوخی میکردند. از قضا از مرغی که با این خروس زندگی می‌کرد تعدادی جوجه به عمل آمده بود که یکی از آنها دقیقاً شبیه پدرش با سر و گردنی طاس در میان جوجه‌های دیگر بود. اما این جوجه خروس طاس مایه عصبانیت دیگر جوجه‌ها می‌شد تا جایی که او را با نوک خود آنقدر ضربه زدند که پایش فلج شد و اعضای خانواده مجبور شدند آن جوجه خروس طاس زشت فلج را به درون خانه برده، جای مناسبی جهت درمانش در اختیار او قرار دهند.

این حادثه باعث شد تا افراد آن خانواده به این موضوع پی ببرند که با وجود تمام شوخی‌هایی که به پدر این جوجه روا داشته بودند، اکنون جوجه همان خروس، عضوی از خانواده آنها شده و برای ما این داستان بازگو کننده قوانین کارماست.

به بیان دیگر، هر فکری از هر ماهیتی ما داشته باشیم همان فکر با همان ماهیت در زندگی ما وارد می‌شود و جای می‌گیرد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل اول - کارما

اعجاز عشق

وقتی در هلند به سر می‌بردم، یک رستوران خیلی خوب هلندی پیدا کردم. غذایی که سرو می‌شد، بسیار ساده، مقوی و لذت بخش بود. پیشخدمت بسیار همراه بود. چندین بار سفارشات خود را تغییر دادم ولی درخواستهایم اصلاً او را ناراحت نمی‌کرد. وقتی غذا را خوردم، به نظر بسیار سبک و قابل هضم می‌رسید. در این مورد فکر کردم که چرا این غذا خوشمزه و عالی است.

روز بعد به رستوران برگشتم، نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. پرندگانی در آن فضا قرار داشتند، یک طوطی بر روی ایوان و پرنده عجیب دیگری درون قفسی که دری نداشت در گوشه رستوران

بودند.

گاهی اوقات زن صاحب رستوران، طوطی را از روی ایوان بر می داشت، با آن بازی می کرد و پر هایش را به طرز زیبایی نوازش می کرد و وقتی آماده رفتن به آشپزخانه می شد، دوباره پرنده را بر روی ایوان می گذاشت. پرنده لحظه ای مقاومت می کرد و نمی خواست به خاطر تمامی عشقی که به او داده می شود، آن زن را ترک کند.

یکی دیگر از کارکنان در مقابل قفس پرنده دیگر مکثی کرده و پر هایش را نوازش کرد. وقتی اطراف را نگاه کردم، متوجه شدم زن صاحب رستوران مشغول منظم کردن گل‌های تازه در گلدانها می باشد و آنها را سر میزها می برد. از طرفی کاملاً مشخص بود که گلها با عشق بسیار زیادی، آرایش یافته بودند.

به دلیل عشقی که در تهیه و تنظیم غذاها به کار رفته بود، غذاهای آن رستوران بسیار خوشمزه بود. حتی موسیقی که در فضای رستوران شنیده می شد، بسیار آرام و لذت بخش بود. هر کس که جزئی ترین اعمالش را حتی درست کردن غذا را، با نام سوگماد و یا اک آغاز می کند و با عشق آن کار را انجام دهد، این عشق را به مردمی که آن غذا را می خوردند، منتقل می کند. هر احساسی که در تهیه غذا به کار ببرید، انعکاس درونی شماست و به دوستان و خانواده‌یتان منتقل می شود. افزودن عشق، به غذا موجب تفاوت زیادی می شود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هفتم - عشق

مسیر زندگی

مرد جوانی به نزد استادی می رود و به او می گوید: "استاد من می خواهم شاگرد شما شوم تا بتوانم مسیر بازگشت به سوی خدا را پیدا کنم". استاد نگاه عمیقی به مرد جوان می کند و می گوید: "به نظر میرسد برای تعلیم دادن تو طلای زیادی لازم است."

مرد جوان می گوید: "ولی استاد من طلا ندارم." و استاد پاسخ می دهد که برو و طلا پیدا کن. بنابراین مرد جوان وارد میدان زندگی شده و سالهای سخت و طولانی را تلاش می کند تا طلای کافی برای استادش به دست آورد. نهایتاً روزی دستاوردهایش را به نزد آن مرد حکیم برده و در پیش پای او می گذارد. استاد دانا نگاهی به مرد جوان می کند و او را پیرتر از آخرین باری که دیده بود می یابد و متوجه می شود که سالهای بسیار سختی را در تلاش بوده است: "من نیازی به این طلاها ندارم زیرا هرگاه اراده کنم برکات خداوند را در آغوش خواهم گرفت."

مرد جوان با شگفتی شروع به شکایت می کند و این چنین می گوید که او صرفاً تعالیم استاد را اجرا کرده است. ولی پیرمرد اجازه ادامه اعتراضها را به او نمی دهد و می گوید: "اگر در طی تلاشهایی که

برای بدست آوردن این طلاها انجام داده ای، چیزی نیاموخته باشی من نیز نمی توانم چیزی به تو بیاموزم." به همین دلیل است که مسیر اک شما را به سوی میدان زندگی و کسب تجربیات هدایت می کند.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل دوازدهم – وصل

خدایا کمکم کن!

ربازارتارز در کتاب بیگانه ای در لب رودخانه با پدارزاسک چنین می گوید:

« آنگاه که خدا بهر کاری خواستار تو باشد، کاری از تو ساخته نیست. او ترا به هر وسیله ای به سوی خودش می کشاند؛ بی آنکه خودت بدانی. خواه به واسطه قلب زنی باشد یا کودکی، برای او تفاوتی ندارد. »

کودکی سه ساله در وضعیتی ناگوار گرفتار شد. او روی شکم بر روی دو صندلی دراز کشیده و پاهایش را آویزان کرده بود، اما چون نمی توانست فاصله زمین را با پاهایش ببیند، می ترسید دستش را رها کرده و این چند سانتیمتر باقیمانده را تا زمین سر بخورد.

پدر که قیل و قال پسرش را برروی صندلی می دید، اول فکر کرد شاید طفل به صندلی چسبیده. اما بعد به اصل موضوع پی برد. پسر بچه دائم می گفت، « خدایا کمکم کن! » پدر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. این مشکل که برای پدر تا این حد پیش پا افتاده بود، از نظر طفل شایسته مداخله خداوند بود.

ولی پدر متوجه شد که خودش هم بارها به حال خود سوگواری کرده و به قدری ترسیده که نتوانسته خود را رها کند. به راستی چند بار این ماجرا تکرار شده که مردم به جای آموختن درس لازم، از خدا خواسته اند تا برای رفع اشکال یا مانع مداخله کند؟ عشق پدر به پسرش فرصتی را فراهم کرده بود تا او خود را بهتر بشناسد. با تمام اینها ماهانتا همیشه حاضر است تا عشق و حمایت خود را به هر کسی که عاشق اوست نثار کند.

کلام زنده – جلد اول – فصل سی و شش – سرزمین عجایب عشق

نوشته های پال توئیچل

آخرین باری که پال توئیچل را دیدم، وقتی بود که زیر طاقی در کتابخانه به روی اشکوب کوتاهی که معمولاً بین طبقه مجازی زمین و طبقه بالایی آن است، در معبد خرد زرین به روی مناطق درونی ایستاده بود. در آنجا میزی وسط اتاق نیمه تاریکی قرار گرفته بود و به غیر از نوری طلایی رنگ که به روی پال می‌درخشید، کتابی به روی میز جلویش قرار گرفته بود. او ایستاده بود و به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد، در تأمل و اندیشه بود.

همچنان که او را نگاه می‌کردم، متوجه شدم هدایایی که او از طریق نوشته‌ها و تعالیم اک منتشر ساخته بود، توسط معدودی از آدمها درک شده بودند. او توقع تعریف و تمجید نداشت. او منتظر کف زدن آدمها نبود، ولی مدام کار انجام می‌داد و می‌داد و می‌داد. و هر آنچه باید انجام می‌شد به دست مردم می‌رساند. او مرتب حقیقت را آشکار می‌ساخت، بی آنکه توقع تشکر یا پاداش داشته باشد.

همچنین متوجه شدم از زمانی که کالبد فیزیکی اش را ترک کرده است، مشغول ادامه کار در مناطق درونی است.

او کارهای مختلفی انجام می‌دهد. ولی بیش از همه، کارهای تحقیقاتی را دوست دارد. او عاشق پیدا کردن واقعیت‌های پنهان است تا تمامی مردمان به روی تمامی مناطق، بتوانند به حقیقت دست یابند. او به کارش ادامه می‌دهد تا بتواند آن زبان مشترک اک را در کتابها منتشر سازد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل سوم - خلاقیت

برکات زندگی خود را بشمارید

یکی از معتقدین راستین اک آرزو داشت به درجه بالاتری از تحول [معنوی] دست یابد. وی خواستار عشق بالاتری بود و من مسئول رسیدگی به این امر شدم. طی ارتباطی که با او داشتم به وی متذکر شدم که این راه، دنیوی نیست که آغاز و پایانی داشته باشد و شما باید تمرین نمایید و به عبارتی دیگر باید اخلاص داشته باشید.

قدرت اخلاص به قلبی راه می‌یابد که عشق در آنجا باشد. هنگامی که هدایای معنوی را دریافت می‌داریم به یکی از درجات اخلاص دست یافته‌ایم و باید آن را در قلب خود محافظت نماییم. همچنین من به او گفتم شما باید تعداد دعا و توسل‌هایی که انجام می‌دهی به یاد داشته باشی، زیرا اشخاص بسیاری هستند که آنچه را که در اختیار ندارند می‌شمارند. به عنوان مثال دارایی همسایه شان را می‌شمارند و تحولات معنوی افراد دیگر و یا به مال و دارایی دیگران می‌نگرند. اما اگر همین اشخاص آغاز به شمردن برکات زندگی خود کنند و بخاطر آنچه که دارند شکر گزار باشند، در آنموقع دریچه قلب آنها به روی عشق گشوده خواهد شد.

در زندگی زمانی پیش می‌آید که ما نسبت به هیچ چیز و هیچ کس احساس قدر دانی نمی‌کنیم و این همان وقت است که باید از همسر و فرزند خود تشکر کنیم. اگر کسی هست که ما دوست داریم باید عشق خود را ابراز نماییم و این نکته بسیار مهم است که سپاسگزار برکات زندگی خود باشیم. زیرا این گونه است که این برکات در زندگی مان ادامه می‌یابند.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل هفتم – تمرینات معنوی

خشک‌شویی پر برکت

یکی از واصلین حلقه بالای اک این داستان را تعریف کرد:
به مدت سه سال به یک خشک‌شویی نزدیک محلشان می‌رفته که همیشه زنی هم آنجا مشغول شستشو بوده. واصل حلقه بالا نمی‌توانست به صورت آن زن که پر از جوش بود، نگاه کند. برای اینکه احساس نفرت خود را متعادل کند، به محض اینکه وارد خشک‌شویی می‌شد و او را می‌دید، پیش خود از درون می‌گفت: "به نام سوگماد". یکی از شبها، با وجود اینکه خیلی خسته بود و قصد داشت به خشک‌شویی برود، تصمیم گرفت نرود. همینطور که دست می‌کرد و سعی داشت در منزل آرامش داشته باشد، احساس می‌کرد باید به خشک‌شویی برود. بالاخره به ندای درونی اک گوش داد و راهی شد.

وقتی وارد خشک‌شویی شد، بسیار تعجب کرد. آن زن در خشک‌شویی بود ولی تمام مشکلات چهره‌اش رفع شده بود. پوست صورتش کاملاً صاف و درمان شده بود. او به زن نگاه کرد و به یاد آورد که هر دفعه او را دیده بود در قلبش گفته بود "به نام سوگماد". دانستن این نکته اهمیت دارد که واصل حلقه بالا این کلمات را به خاطر درمان آن زن ادا نکرده است.

اگر چنین کرده بود، به فضای روانی زن بی‌حرمتی می‌شد. او چنین شرایطی را برکت می‌بخشید، تا خودش را در تعادل نگه دارد و از موقعیت زن در جهت خودش استفاده نکند. با این حال اک به او نشان داد که وقتی یک مجرای واقعی باشد، معجزات اتفاق می‌افتد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل هشتم – درمانگری معنوی

بهترین درس زندگی کتاب

در یک بعدازظهر، من به سراغ دخترم رفتم تا وی را از کودکستان به خانه بیاورم. همینطور که در انتظار آمدن دخترم بودم، کودکی حدوداً سه ساله را دیدم که یک کتاب با عکسهای بسیار زیبا در دست داشت. زمانی که دخترم به سمت من می‌آمد با کمال تعجب دیدم که به سوی آن کودک رفته و آن کتاب را از دست کودک گرفت ولی او اعتراضی به این کار نکرد.

با شناختی که از دخترم داشتم میدانستم که او همیشه با کوچکتر از خود به مهربانی برخورد می‌کند. زمانی که او پیش من آمد پرسیدم چگونه کتاب را از دست او گرفتی در حالیکه وی هیچ اعتراضی نکرد؟ دخترم به من چنین گفت: "این کتاب را نگاه کن ببین چه عکسهای قشنگی دارد." من کنار او نشستم تا بهتر بتوانم آن کتاب را ببینم. در حالی که داشتم کتاب را می‌دیدم حرف دخترم را تصدیق کرده و گفتم: "درست است." بعد اضافه کرد: "حال این کتاب را محکم بگیر و سعی کن تا من نتوانم کتاب را از دست شما بیرون بکشم." من کتاب را محکم گرفتم و او تلاش می‌کرد و من با تعجب پرسیدم که منظورش از این کار چیست؟

او از کیفش یک کتاب دیگر بیرون آورد و در حالی که به من نشان می‌داد گفت: "ببین جلد این کتاب چقدر زیباست و در مقایسه با کتاب اولی چقدر بزرگتر است." او با احساس آن کتاب را ورق می‌زد و به من نشان می‌داد و نظر من را در مورد کتاب می‌پرسید. ناگهان او کتاب اول را از من گرفت و کتاب دوم را به دست من داد و در آن موقع پرسید: "آیا آسان نبود."

این اصل در زندگی ما نیز عمل می‌کند. گاهی اوقات استاد یک چیزی را از ما می‌گیرد و در نظر دارد که هدیه بزرگتری به ما بدهد و ممکن است بین این دو، مدتی به طول بیانجامد و در این زمان است که شما دستتان به نظر خالی می‌رسد زیرا جایگزین کردن یک هدیه بزرگتر به جای کارمای قدیمی احتیاج به زمان دارد.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل ششم – عادات و چرخه ها

من فقط به شکستگی احتیاج دارم

خانمی در یکی از خیابانهای نیویورک در حال قدم زدن بود که با یک تاکسی برخورد کرد. وی در نتیجه برخورد با تاکسی چرخید و کنار خیابان روی زمین افتاد و بازویش شکست. در این موقع مردم دور او جمع شدند. مردم نیویورک تنفر عجیبی از کسانی که در حال رانندگی بی‌دقت هستند، در دل دارند.

تعدادی از مردم حاضر بودند شهادت دهند که راننده در این حادثه مقصر است. زن در حالی که به

راننده بیچاره نگاه می‌کرد، دریافت که او یک پدر و یک شوهر است و نمی‌خواست وی را به درد سر بیاندازد. در این موقع عشق خداوندی در قلب او جوشید. یکی از داخل جمعیت گفت: "به آن زن کمک کنید تا از زمین بلند شود" او به آن عده گفت: "حال من خوب است" در میان جمعیت ولوله‌ای افتاد و هر کس حرفی می‌زد. راننده از اینکه زن در مورد خطای او گذشت کرده بود بسیار متشکر بود. زن به یک درمانگاه رفته و بازوی شکسته خود را گچ گرفت. مردم در زندگی دارای اهداف مختلفی هستند. این اتفاق بهترین فرصتی بود تا اینکه آن زن بتواند از طریق دریافت حق بیمه ثروتمند شود، ولی او در قلب خود احساسی پر از عشق نسبت به آن مرد کرد. اگر او از این اتفاق بهره مالی می‌گرفت، زمانی بیشتر از مدت درمان دستش باید رنج می‌برد. اغلب اوقات شما پاداش را از دو طریق می‌توانید کسب کنید. از طریق مادی و معنوی. بعضی وقتها ما احساس می‌کنیم که باید از مسائل مادی در گذریم. زیرا حمایت خداوند را ترجیح می‌دهیم. در آن هنگام است که انسان تجربه برکات خداوندی را درک می‌نماید. بعد ها آن زن با خنده می‌گفت: "من فقط به شکستگی احتیاج داشتم."

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل نهم - رشد و دگرگونی

یک میلیون چینی

یک مربی بسکتبال در کارولینای جنوبی مشغول تدریس بود. قبل از آغاز بازیهای بزرگ، تیم زیر نظر او در وضع ایده‌آلی قرار داشت. هنگام تمرین و گرم شدن بازیکنان، عصبی و ناراحت بودند. آنها نمی‌توانستند خوب بازی کنند، همچنین فراموش می‌کردند به یکدیگر پاس بدهند. همه چیز داشت خراب می‌شد و به نظر نمی‌رسید در این دقایق آخر بازی بتوانند وضع خود را تغییر دهند. مربی آنها را خوانده و گفت: "بچه‌ها می‌خواهم نکته‌ای را یاد آور شوم. متجاوز از یک میلیون چینی هیچ اطلاعی از این بازی شما نخواهند داشت!" پس به زمین برگردید و سعی نمایید اوقات خوشی را داشته باشید. آنها این کار را انجام دادند. آنها می‌دانستند که زندگی را نباید در حدی جدی پنداشت که نتوان از آن لذت برد. اغلب اوقات ما به خود سخت گرفته و خویشتن را به بند می‌کشیم. شما نباید در انواع مراحل زندگی به خود شتاب و ناراحتی راه دهید. ما در آئین اک می‌آموزیم که با نور و صوت کار کنیم و آگاهی خود را گسترش دهیم. زمانیکه با عشق همراه هستیم او جهت صحیح اعمال و افکارمان را به ما نشان داده و می‌توانیم به راحتی زندگی کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل دهم - آزادی

شورش علیه قانون

یکی از واصلین حلقه برایم نوشت که با قوانینی که توسط انسانها وضع شده است مشکل دارد. او توضیح داد که یک بار وقتی به جرم سرعت زیاد، احضار شده بود، پرونده‌اش در دادگاه مورد بررسی قرار گرفت. آنجا در مقابل یک مأمور عصبانی پلیس ایستاده بود، و اظهار داشت در حالی که همه افراد دیگر در آن جاده با سرعت بالا حرکت می‌کردند، او نباید بابت سرعت پنجاه و پنج مایل در ساعت جریمه شود.

او از مأمور پلیس پرسید: "چرا از میان آنهمه فقط روی من انگشت گذاشتید؟" قاضی پرسید: "آیا تو گناهکاری یا بی‌گناه؟"

واصل اک سعی کرد راهی برای توضیح وضعیت خودش پیدا کند.

قاضی پرسید: "آیا از حد مقرر، سرعت شما بالاتر بوده یا خیر؟"

مرد پاسخ داد: "بله، ولی ..."

قاضی پاسخ داد: "شصت و پنج دلار. خوب" و چکش خود را روی میز کوبید که به معنای ختم این جلسه بود.

واصل چه می‌توانست بکند؟ اگر با قاضی جر و بحث می‌کرد، اوضاع بدتر می‌شد و رأی دادگاه می‌توانست تغییر پیدا کند. رفتار واصل اهانت به دادگاه محسوب شده و جریمه‌اش دو برابر می‌شد. واصل اک متوجه شد که مقاومت مستمرش بر علیه قوانینی که توسط انسانها وضع شده، به غیر از ایجاد دردسر، کاری از پیش نمی‌برد. پلیس اتوبان اهمیتی نمی‌داد. به محض اینکه جریمه را به شخص می‌دادند، از ماجرا دور می‌شدند. اعضای دادگاه هم اهمیتی نمی‌دادند. اکیست برای اینکه ماجرا را درک کند، وارد مراقبه شد و از ماهانتا سؤال کرد که چرا انسانها باید از این قوانین انسانی تبعیت کند. اولین دلیل این بود که اگر از این قوانین تبعیت نمی‌کرد، نظام قضایی از دست او بسیار عصبانی می‌شدند. دلیل دیگر اینکه، زندگی او به دلیل کارهای متعددی که ایجاد کرده بود، بسیار سخت تر می‌شد. به هر حال این صحیح نبود که به صرف نترسیدن از قانون شکنی، از قوانین تبعیت نکند.

بالاخره روزی پاسخ واقعی برایش روشن شد. او تبعیت از قانون را به عنوان یک نوع عمل عشق ورزیدن انجام خواهد داد. پس از اینکه بر روی این پاسخ مراقبه کرد، متوجه شد که چرا اساتید اک از قوانین انسانی تبعیت می‌کنند. اساتید متوجه هستند که افراد قانون گذار، نهایت تلاش خود را برای ایجاد یک جامعه سازمان یافته می‌کنند و به این وسیله می‌خواهند در مقابل نیروهای منفی تعادلی در جامعه برقرار کنند. او متوجه شد با وجود اینکه قوانین کامل نمی‌باشند، اساتید از طریق عشق زیادی که به انسانیت دارند، از این قوانین پیروی می‌کنند.

معجزه مغازه عطاری

به سمت مغازه عطاری راه افتادم و وارد پارکینگ شدم. کنارم یک ماشین سبز مایل به زرد و مدل جدید پارک شده بود. درون آن مردی همراه پسر پنج ساله‌اش نشسته بود. وقتی از ماشین پیاده می‌شدم مرد چشمانش به من افتاد، یک بشکه خالی بنزین بالا گرفت و جلوی پنجره اش تکان داد "بنزینم تمام شده"

در وضعیتی نبودم که بخواهم معطل شوم، گفتم: "که اینطور" پولم کم بود و حالم بد. اگر آن مرد واقعاً بنزین تمام کرده بود، با آن مقدار کم بنزین ماشین به آن بزرگی نمی‌توانست مسافت زیادی را طی کند. پرسیدم: "آیا مطمئنی که باک بنزینت کاملاً خالی است؟" او گفت: "آه بله کاملاً خالی است"

گفتم: "ممکن است درجه بنزین ماشین را ببینم؟" موتور را روشن کرد و درجه تا نزدیک علامت خالی آمد و کمی بالاتر از آن ایستاد. گفتم: "درجه بنزین کمی بالاتر از خالی است"

آن مرد پاسخ داد: "من در فاصله بیست مایلی اینجا زندگی می‌کنم." گفتم: "به این ترتیب با یک بشکه کوچک بنزین نمی‌توانید بیست مایل را طی کنید، حتماً احتیاج به مقدار بیشتری خواهید داشت"

آن مرد پاسخ داد: "سه دلار می‌تواند کمک بزرگی باشد"

پسرک به پدرش نگاهی افتخار آمیز کرد، گویی می‌دید که چگونه پدرش پول در می‌آورد. میدانستم آن مرد دروغ می‌گوید. سرم را تکان دادم و گفتم: "نه" با او خداحافظی کرده و به سمت اتومبیل برگشتم. دو دقیقه بعد متوجه شدم که یادم رفته به مغازه عطاری بروم. دوری در ترافیک زدم و چهار دقیقه بعد به پارکینگ برگشتم. ماشین زرد رنگ رفته بود. حتماً معجزه ای شده بود که با باک خالی راه افتاده بود. استفاده از حس خلاق تشخیص، برای زمانی که انسانها با ما صادق نیستند و یا به ما دروغ می‌گویند، بسیار مهم است. زمانی که فردی با اک هماهنگ می‌گردد، آگاهی او معقول شده و می‌تواند آدمها و حرکات آنها را بخواند. فرد می‌تواند زندگی‌اش را از دردسرهای متعدد نجات دهد.

کامل ساختن دوره‌ها

پس از شرکت در هر سمینار اک، من به شدت تحت تأثیر تعالیم اک قرار می‌گیرم و نمی‌دانم که با این حال متغییر خود چه کنم. مانند اینکه از یک لامپ 60 وات چندین برابر برق جاری می‌شود. من قادر به تحمل این مقدار انرژی نیستم در چنین روزهایی من مانند کسی هستم که دور خود می‌چرخد و سعی دارد تا راهی پیدا کند و از اک بخواهد تا این قدرت و انرژی را به کسانی که نیاز دارند، برساند.

این بار قرار بود در یک سمینار واقع در هاوایی شرکت داشته باشم و دچار این حالت شده بودم. یکی از کسانی که با من در آن سمینار شرکت داشت به من پیشنهاد کرد که من یک ویدئو کلپ می‌شناسم و می‌توانیم با هم به آنجا برویم و من از پیشنهاد وی استقبال کردم و از اینکه می‌توانستم با رفتن به آنجا کمی استراحت کنم و انرژی خود را تخلیه کنم بی‌نهایت خوشحال بودم. در "هانولولو" ترافیک بسیار سنگین است و ما در این فکر بودیم که از چه راهی به کلپ رفته تا به ترافیک برخورد نکنیم. هر چه پیشتر می‌رفتیم سنگینی بار ترافیک بیشتر می‌شد. بطوری که چیزی نمانده بود تا منصرف شویم. ما قصد داشتیم کمی بعداز نیمه شب شهر را ترک کنیم. بنابراین دور زده و برگشتیم تا به هتل رفته و باروبنه سفر را جمع‌آوری کنیم و راهی فرودگاه شویم. اما به زودی متوجه شدیم که پرواز ما با سه ساعت تأخیر انجام خواهد شد و چون در آن وقت شب مشغله ای نداشتیم بنابراین تصمیم گرفتیم به ویدئو کلپ برگردیم. در این زمان من به یاد کار نیمه تمام خود افتادم که تأخیر در پرواز این امکان را فراهم کرده بود تا آن کار را به اتمام برسانم. و من از اینکه چنین حالتی را داشتم بسیار رضایتمند بودم، چون می‌توانستم چرخه‌ای را که آغاز کردم به پایان رسانم.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل ششم – عادات و چرخه‌ها

ارتعاشات هماهنگ

آیا تا به حال یک ماشین دست دوم تمیز از یک دوست خریداری کرده‌اید؟ حتماً از خریدن ماشین دوستتان احساس امنیت کرده‌اید! شما می‌دانستید که او تمرینات اک را انجام می‌داده و مطمئن

بودید که او در مورد شرایط این ماشین دروغ نمی‌گوید. حتی سوار ماشین شدید و مسافتی را با آن رانندگی کردید. وقتی دوستان پیشنهاد فروش آنرا کرد، فوراً از این فرصت استفاده کردید. ولی وقتی ماشین را خریداری کردید، ناگهان اوضاع عوض شد. چرا؟ زیرا شما و آن ماشین باید با هم کنار می‌آمدید، ارتعاشات مالک قبلی با شما متفاوت بوده است. عموماً تنها راهی که یک ماشین می‌تواند به صاحب جدیدش عادت کند، "تبدیل به احسن" کردن آن است. بدین معنا که بخشهای جدید برایش خریداری کنیم، پیچ و مهره‌های آنرا تعویض کرده و قطعاتی را که به تازگی صاحب آن نصب کرده است، عوض کنیم. تبدیل وسیله ای که با ارتعاشات شما هماهنگ شود، ممکن است خیلی گران تمام شود. غالباً وقتی تعمیر آن پایان می‌یابد، ورشکست می‌شوید و وضعیت آن دستگاه از شما بهتر است. معمولاً وقتی تفاوتی در آگاهی شما و دستگاهتان وجود دارد، این اتفاق می‌افتد. در واقع این ماشین نیست که دارای مراتب آگاهی است، بلکه روح صاحب قبلی است که بر روی آن تأثیر دارد و هنوز دستگاه را در هماهنگی خوبی با خودش نگه می‌دارد. وقتی دستگاه تبدیل می‌شود، روح و ارتعاشات شما آنرا تا زمانی که تصمیم به فروش بگیرید، در جریان نگه می‌دارند. سپس شخص دیگری آنرا خریداری می‌کند. و این داستان مجدداً تکرار می‌شود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل پنجم - تغییر

طرف دیگر طناب

روزی نویسنده یک مجله توریستی و دخترش می‌خواستند در مورد نوع کاری که آن روز انجام می‌دهند، تصمیم گیری کنند. از آنجا که پدر می‌دانست دخترش به بازی بیس‌بال علاقه‌مند است، از او پرسید: "دوست داری بازی رنجرهای تگزاس را تماشا کنی؟"
دختر پاسخ داد: "نه خیلی ممنون پدر"
پدر با تعجب پرسید: "چرا نه؟"
دختر پاسخ داد: "زیرا ترجیح می‌دهم در آنطرف طناب باشم."
پدر در حالی که به دخترش خیره شده بود سعی کرد منظور او را از این حرف بفهمد. زیرا می‌دانست که دخترش عاشق بازی بیس‌بال است. پس منظور او از اینکه می‌خواهد در آن طرف طناب باشد چیست؟
آیا این یکی از اصطلاحات جدید جوانان بود؟ تصمیم گرفت از دخترش این مسئله را سؤال کند. دختر پاسخ داد: "یادتان هست که پارسال تابستان من و خواهر کوچکترم به تماشای فیلم برداری

فیلم دالاس رفتیم؟"

پدر سر خود را تکان داده و منتظر بقیه داستان شد.

دختر اینگونه ادامه داد که جهت دور نگهداشتن تماشاچیان از صحنه، طنابی به دور آنجا کشیده بودند و او به همراه تماشاچیان آنطرف طناب ایستاده بود و ناظر رفت و آمدهای سریع کارکنان صحنه بود. آنروز بسیار هوا گرم بود و همه از جمله بازیگران در زیر نورافکن‌ها از شدت گرما عرق می‌ریختند و از آن روز به بعد او تصمیم می‌گیرد که اگر زمانی حق انتخاب داشته باشد، به جای اینکه ناظر انجام کارهایی باشد، خود مشغول انجام دادن آن کارها باشد. نهایتاً صحبت‌های خود را اینگونه جمع بندی کرد: "ترجیح می‌دهم به جای اینکه شاهد بازی بیس بال باشم، مشغول بازی بیس بال باشم"

بدین گونه دختر متوجه دو نیرو در زندگی می‌شود، فعال و منفعل. اگر چه تماشا کردن بسیار لذت بخش است، ولی لذت واقعی شرکت کردن در بازی زندگی است. منفعل بودن به نوعی طفره رفتن و تعلل می‌باشد و انسان نیز به سادگی به این مرحله عادت کرده و وابسته به آن می‌شود. قطع وابستگی حاصل از این تعلل بسیار مهم است، زیرا روح را از قید جهان‌های پایین رها می‌سازد. سعی من در این است که بدین وسیله به شما الهامی جهت چگونه زیستن و لذت بردن از زندگی بدهم. درست است که گاهی رفتاری‌هایی پیش می‌آید، ولی این هم جزو بازی است. شما به عنوان روح، دینی به خود دارید، و آن هم شرکت در تجربه‌ی "زندگی کردن" و دریافت غنی‌ترین و کامل‌ترین تجارب است.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل چهارم – هارمونی

درست ظاهر کردن عکس

زمانی که به عنوان یک عکاس در بخش چاپ عکس اکنکار کار می‌کردم، شخصی یک سفارش کار آورد. و من با استفاده از دوربین بزرگ نشان دادم که چگونه می‌توانم با سریعترین امکان کار را انجام دهم. بهر حال می‌خواستم این نکته را بگویم که زمانهاییکه حواسم جمع بود همیشه کار را با نام سوگماد آغاز می‌کردم، اما زمانی نیز پیش می‌آمد که فراموش می‌کردم با نام سوگماد کار را آغاز کنم. و اینجا بود که حوادث خنده دار آغاز می‌شدند. و در واقع من کارها را برای رضایت خاطر مشتری انجام می‌دادم.

همین امر یعنی انجام کاری برای رضایت خاطر مشتری اوضاع را به شدت تغییر می‌داد. برای مثال ناگهان دوربین من از کار می‌افتاد یا نکاتیوهای عکاسیم به درستی ظاهر نمی‌شدند. مجموعه عملیات مربوط به ظهور فیلم سه یا چهار دقیقه در زیر نور عادی به طول می‌انجامد ولی

من تحت شرایط محدود و نور قرمز این کار را مجبور شدم بارها و بارها تکرار کنم. هنگامیکه ده الی پانزده دقیقه می‌گذشت و من زمان زیادی را از دست داده بودم، متوجه می‌شدم علت اینکه کارها به درستی پیش نمی‌رود این است که من به خاطر شخص دیگری آنرا انجام می‌دهم و فراموش کردم بنام سوگماد و بنام خداوند کارها را انجام دهم.

به محض اینکه متوجه این موضوع می‌شدم با خود می‌گفتم که با وجود تمام عجله ای که کرده ای ببین به کجا رسیده ای؟ پانزده دقیقه گذشته و اوضاع بدتر گشته است. لحظه ای صبر کن و دقت کن و کارت را درست انجام بده. کارت را به نام خداوند انجام بده. تفاوت آنرا خودتان تجربه خواهید کرد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل ششم - اهداف

پیام تلفنی

یک اکیست اروپایی تصمیمی درباره رفتن به یک گردهمایی واقع در ژنو می‌گیرد. ولی مردد است و نمی‌داند که آیا استاد در قید حیات اک در آن انجمن شرکت دارد یا نه، پس تصمیم می‌گیرد که در خانه بماند.

صبح آنروزی که قرار است گردهمایی انجام شود، او در حالی که در خانه نشسته و به کودک دو ساله اش که مشغول بازی با تلفن است، نگاه می‌کند. با حالتی مسخره از کودک می‌پرسد: "با چه کسی صحبت میکنی؟" پسرک با حالت جدی جواب می‌دهد: "با هارچی" و پدر از شنیدن این کلمه یکه‌ای می‌خورد و سریعاً تصمیم خود را مبنی بر ماندن در خانه تغییر می‌دهد و یک بلیط برای ژنو تهیه می‌کند. او از پسرش ممنون می‌شود که توانسته پیغام را دریافت کند. هارچی نام دوستانه آقای هارولد است که استاد اک در قید حیات اک می‌باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل دوم - ارتباط درونی

من می‌توانم پرواز کنم

خانم اکیستی سالهای زیادی را در رشته پزشکی کار کرده بود. روزی او متوجه شد که عصر کامپیوتر به او رسیده است و در حال پشت سر گذاشتن اوست. او مهارتهای لازم برای رقابت با

نیروی کار امروزی را نداشت. او متوجه شد که با وجود گذشت چهل سال از ترک مدرسه باید دوباره وارد کلاس درس شود تا تکنولوژی کامپیوتری را یاد بگیرد. او در مورد توانایی اش برای مقابله با این رقابتها و مبارزه طلبی های جدید، سرشار از شک و تردید بود.

تقریباً در همان زمان، او رویایی دید که در آن گروهی از مردم به او حمله می کردند. نکته جالب این بود که آنها در حالیکه ابزار و وسایل حرفه او را به دست داشتند، او را دنبال می کردند، ابزاری مانند چاقوهای جراحی و سوزن سرنگ.

او بسیار ترسیده بود و بنابراین از استاد رویا درخواست کمک کرد، ولی ظاهراً هیچ اتفاقی نیفتاد. ناگهان فکری به ذهنش رسید: من می توانم پرواز کنم! در جهانهای درون، چنانچه به دردسر و خطر بیفتم، می توانم پرواز کنم. پس آنقدر به بالا پرواز می کنم تا آنها نتوانند به من برسند.

و به این ترتیب او پرواز کرد، بالای دستهای جستجوگر آنها و خارج از چنگالشان.

همانطور که به آرامی در آسمان پرواز می کرد، زنی با لباس سفید پشت سرش ظاهر شد. او به آن زن گفت: "تو نمی توانی به اینجا برسی. تو نمی توانی پرواز کنی." زن سفید پوش بلافاصله سقوط کرد و به زمین افتاد.

وقتی که بیدار شد و در مورد رویایش فکر کرد، متوجه شد که این در واقع خود او بود که به خودش حمله می کرد و قصد داشت خودش را قطعه قطعه کند. او این کار را با نگرش خود در مورد تواناییهایش در یادگیری چیزی که به آن نیاز داشت تا مهارتهایش را بالا ببرد، انجام می داد. او خود را دست کم می گرفت و با این کار به خودش صدمه می زد. این اقدام ذهنی مخربی بود که او پذیرفته بود و این مسئله او را از ساختن زندگی بهتری برای خود باز می داشت.

او همچنین متوجه شد که آن زن سفید پوش نیز خود اوست. هنگامیکه او به آن زن گفت: "تو نمی توانی پرواز کنی" در واقع به خودش می گفت که توانایی به دست آوردن چیزهای بالاتری را در زندگی ندارد و چون او قسمتی از خود را متقاعد کرده بود که این مسئله حقیقت دارد، پس خودش را محکوم به پذیرفتن سطح پایین تری از عملکرد کرده بود که سرانجام به بن بست در زندگی مادی اش منتهی می شد.

پس از این جریان، او بلافاصله در کلاسی ثبت نام کرد و بسیار موفق شد. او متعجب شده بود. ولی درست با برداشتن پله اول، قادر شد تا اعتماد به نفس خود را پرورش دهد؛ او در حال خلق کردن جهانهای خود بود.

استاد رویا – فصل دوم – استاد رویا (2)

طرح روزه داری!

مد آنتونی وین یک ژنرال آمریکایی است که پس از شرکت فعال در نبردهای انقلاب آمریکا به او مأموریت فرماندهی سپاه اوهایو را واگذار می‌کنند. سپاه اوهایو در جنگهای با سرخ پوستان، دچار شکستهای پیاپی شده است و وین آمده است تا بتواند سرخ پوستان را شکست دهد. برای وین راز پیروزی سرخ پوستان هنوز مجهول بود. بنابراین سعی می‌کند تا علت پیروزی سرخ پوستان را کشف کند.

سرانجام وین پس از تلاش زیاد متوجه می‌شود که سرخ پوستان صبح روز جنگ روزه می‌گیرند. یعنی هیچ یک از سربازان سرخ پوست، مطلقاً لب به غذا نمی‌زنند. وین با کشف این راز طوری وانمود می‌کند که آماده حمله است. و این حقه را تا غروب آن روز ادامه می‌دهد، اما نمی‌جنگد. پس از گذشت سه روز روزه داری، سرخ پوستان از گرسنگی دیگر قادر به مقابله نبوده و وین حمله می‌کند.

روشهای متفاوتی برای روزه گرفتن اکیستها وجود دارد:

- 1- روزه کامل همراه آب
- 2- روزه ای که در آن آب میوه و یا یک وعده غذا صرف می‌شود.
- 3- روزه ذهنی که در آن چلا در تمام 24 ساعت توجه خود را بر ماهانتا معطوف داشته و یا از هرگونه افکار منفی ممانعت می‌کند.

روزه‌ای که انتخاب می‌کنید باید کاملاً با شرایط شما متناسب باشد. اگر کارهای فیزیکی بسیار سنگین انجام می‌دهید، در واقع بدن شما نیازمند غذا می‌باشد. اگر دارای یک بیماری خاص هستید، ممکن است گرفتن روزه 24 ساعته مناسب نباشد.

در این رابطه می‌توانید از حس درونی خود استفاده کنید. شاید روزه ذهنی برای شما مناسب‌تر باشد. بدین معنا که توجه خود را بر ماهانتا معطوف کنید و هرگونه افکار منفی را به درون جریان اک انداخته و شاهد حل شدن آن باشید.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هفتم - سلامتی

من یک آرایشگر هستم

در قسمت غربی دانشکده نظام به منظور تنبیه دانشجویانی که به اندازه کافی ورزیده و قوی نیستند، محوطه‌ای طراحی شده بود تا در آنجا آنان را با تمرینات سخت فعال نمایند. هنگام تعطیلات فرا

رسیده بود و بسیاری از دانشجویان سال اول دانشکده را ترک کرده بودند. ولی وایت آیزنهاور در آن موقع به خانه نرفته بود. او وارد سال دوم دانشکده شده بود. روزی او یک دانشجوی سال اول عامی را دید که در قسمت غربی در حال تمرینات سخت قدم رو است. دانشجوی سال اول دوان دوان به سوی او آمد که ناگهان با سر به او برخورد کرد. جثه او خیلی ضعیف تر از آیزنهاور بود، او همانطور که ایستاده بود، نگاهی به مرد عامی انداخت و با طعنه به او گفت: "شغلت چیست؟ حتماً آرایشگر هستی؟" مرد عامی در حالی که از روی زمین بلند می شد، به آهستگی گفت: "بله قربان، من یک آرایشگر هستم." او بدون اینکه قصدی داشته باشد حرفه کسی را مورد تمسخر قرار داده بود. ناگهان از حرف خود به شدت پشیمان شد ولی از جایی که جرأت عذر خواهی نداشت، به شوخی داستانی تعریف کرد و به اتاق خود بازگشت. در آنجا به هم اتاقی اش گفت: "من امروز یک کار زشت انجام دادم." و هم اتاقی اش از او پرسید: "چه کاری؟" و آیزنهاور به او گفت: "من باعث شدم، فردی از شغلی که جهت امرار معاش خود به آن اشتغال دارد، شرمند شود" و ادامه داد که "هیچوقت در امور دیگران دخالت نخواهم کرد، حتی اگر به قیمت تبعیدم از غرب تمام شود." و هیچگاه هم چنین نکرد.

ما باید مراقب کلماتی که به کار می بریم و افکارمان در مورد دیگران باشیم. وقتی که ما کسی را مورد تمسخر قرار می دهیم، بدین معنی است که وجود ما پوچ و بی معنی است. و قطعاً چرخهای کارما طوری خواهند چرخید که ما درست در موقعیت فرد دیگر قرار بگیریم، و موقعیت و احساس او را درک کنیم. دست سرنوشت زندگی ما را هم به وضعیت یکسانی با آن شخص که مورد تمسخر قرار داده ایم می اندازد تا ما را متنبه نماید. اگر دلیل کافی نداشته باشیم تا به دیگران هم اجازه استفاده از حقوق خود را بدهیم در آن صورت بهتر است برای ادامه حیات خود فضای لازم را ایجاد کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل پنجم - عشق و ارتباطات

قدرت عشق

در یکی از سمینارهای اک که چندین سال پیش برگزار شده بود، پیروان یکی از فرقه های مسیحیت اعتراضی را مطرح نموده بودند. آنها قصد داشتند تا به پیروان اک بقبولانند که عمل کردن به گفته های انجیل تنها راه رستگاری است و همچنین آنان را تحت فشار قرار می دادند که طریق ایشان را برگزینند. در این بین یک خانم اکیست در گوشه ای نشسته و بحث این دو گروه را از نظر می گذرانید. بعضی از پیروان اک اظهار می داشتند که شما حق شرکت در این سمینار را ندارید. یکی از مسیحیان در این بین نزد خانم اکیست آمد و گفت: "شما آگاهی دارید که مسیح از شما

محافظت می‌نماید. "خانم در جواب آن مسیحی گفت: "خدا چیست؟" مسیحی شروع کرد به توضیح دادن در مورد رستگاری. وی با انواع دلایل مسیحی سعی داشت درباره معنای تعالیم مذهبی صحبت نماید. بدون اینکه جواب آن را بدهد. و کمی راجع به انجیل صحبت نمود و در آخر گفته هایش در مورد خانواده اش توضیحاتی به وی داد. او گفت: "من نمی‌دانم آنها چرا از من قدردانی نمی‌کنند" و ادامه داد که من شوهر متعهد، پدری عاشق فرزندانم و یک انسان مهربان هستم. ولی آنها به هیچوجه برای من احترامی قایل نیستند.

اکیست یک همیار روحی بود و با آرامش به حرفهای آن مرد مسیحی گوش داد. بعد از اینکه وی بار احساساتش را تخلیه کرد رو به خانم اکیست کرد و گفت من جون هستم و به شما علاقه دارم. بانوی اکیست دو کتاب در مورد مذهب اک به آن مرد داد و سپس به طرف دوستانش برگشت و به آنها گفت: "زمان رفتن فرا رسیده." دوستان و مرد مسیحی در حالی که کتاب انجیل را زیر بغل نهاد و کتاب اک را گشود و دوستان خود را نیز دعوت کرد تا به همراه او به مطالعه کتاب پردازند. [!]

بانوی اکیست برگشته و سر جای خودش قرار گرفت. وی توجه داشت که قدرت عشق چگونه موجود را تغییر می‌دهد. پرخاش و تهدید کارآیی لازم را ندارد ولی عشق می‌تواند بر جنگ و ستیز بین دو گروه فایق آمده و پیروز گردد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل پنجم - عشق و ارتباطات

ترس‌های پنهان

وقتی پسر کوچکی بودم و در مزرعه زندگی می‌کردم، معمولاً گاوهایمان هنگام زایمان به بخش شمالی جنگل می‌رفتند. به نظر می‌رسید اغلب، نوزادان خود را هنگام شب و پیش از یک طوفان شدید به دنیا می‌آورند. بعداً من می‌بایست با سگم به اعماق جنگل بروم و در میان اوهام درختان به دنبال گاوها بگردم. این جستجو با توجه به وحشت گاو از تاریکی، بسیار پیچیده بود. زیرا دراز می‌کشید و خودش و فرزندش را در لابلای درختان مخفی می‌ساخت.

من همراه چراغ قوه‌ای در جنگل راه می‌افتادم، در حالی که رعد و برق در سمت جنوب غربی جنگل به شدت می‌زد. اعتقاد داشتم این علامتی از جانب خداوند است که عجله کن. معمولاً خیلی نگران گاو ماده می‌شدم و همیشه امیدوار بودم زایمان راحتی برای تولد فرزندش داشته باشد، وگرنه عصبانی می‌بود و ممکن بود مرا دنبال کند.

درختان بلندتر از آن بودند که از آنها بالا بروم و سگم به اندازه‌ی خودم ترسو بود. اگر گاو ماده تصمیم می‌گرفت به من حمله کند، تنها امیدم خاموش کردن چراغ قوه و پنهان شدن در تاریکی

بود.

اگر گاو را پیدا می‌کردم و او دیوانه شده بود، اغلب همراه گوساله‌اش دراز می‌کشید و اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. می‌بایست او را بترسانم تا از جایش بلند شود و سپس به گوساله‌اش کمک کنم. ولی او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به تنهایی راه برود. بنابراین شروع به نعره کشیدن کرده و مادرش فکر می‌کرد او مورد حمله قرار گرفته، و بلافاصله به سمت جنگل می‌دوید. دوباره من می‌بایست از آنها دور شوم و به سمت جنگل بروم.

رعد و برق نزدیک‌تر برخورد می‌کرد و من فکر می‌کردم خداوند می‌خواهد با من بخاطر کاری که انجام داده‌ام برخورد کند. بعد از مدتی که اوضاع آرام می‌شد. دوباره سمت گاو و گوساله‌اش برمی‌گشتم تا به این جا دیگر حوصله ام سر رفته، و از دست او عصبانی می‌شدم که چرا زودتر به خانه بر نمی‌گردد. وقتی بالاخره تصمیم به حرکت می‌گرفت، من می‌ماندم و گوساله که دیگر حساسی خیس و گلی شده بود.

چنین تجربیاتی بر دوش شخص سنگینی می‌کند و تا بزرگسالی با او حمل می‌شود. اگر ترس از جنگل در شب‌های طوفانی نباشد، ترس به گونه‌ای دیگر است.

ما ترس‌های زیادی را با خود حمل می‌کنیم، و آنها را در جیب‌های ناخودآگاهی خود، مخفی می‌سازیم تا از نظرها پنهان بمانند. ولی آنها هنوز وجود خواهند داشت. به آنها کارما می‌گوییم. وقتی تمرینات معنوی اک را آغاز می‌کنیم، این ترس‌های کهنه به تدریج رها می‌شوند و کارما پایان می‌یابد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل چهارم – کارما

برخوردی در مرکز خرید

یکی از واصلین اک که برای شرکت در سمینار اک به نیواولینز رفته بود، در خیابان مشغول قدم زدن بود. او به دنبال مغازه‌های عتیقه‌فروشی می‌گشت و همچنان که خانه‌ها را می‌نگریست، از نرده‌های آهنی زیبای بالکنها بسیار لذت می‌برد. و اصلاً متوجه نبود که از سمت مقابلش در پیاده‌رو زنی می‌آید.

ناگهان اکیست و زنی که از مقابل می‌آمد، با هم برخورد کردند. در یکی دو ثانیه اول که از این برخورد گیج می‌خوردند، به سوی همدیگر دست دراز کردند تا کمکی به هم رسانده باشند. رهگذر از اکیست عذر خواهی کرد و برای مدتی طولانی دستهای یکدیگر را در دست گرفتند، که به نظر می‌رسید تا ابدیت ادامه پیدا کرد.

پس از اینکه آن دو از هم جدا شدند، اکیست به اطاق هتل برگشت، و وارد مراقبه شد. در حال

مراقبه احساس کرد مقدار زیادی کارما، از دوشش برداشته شده است و این احساس را دنبال کرد، تا زمانی که متوجه شد این اتفاق پس از برخورد او با آن رگزر اتفاق افتاده است. گرچه هنوز به خوبی ماجرا را درک نمی‌کرد، ولی می‌دانست آن تصادم باعث رها شدن مقداری از کارمای او شده بود. و احساس سبکی و نشاطی در او باقی گذاشته بود.

او درک نمی‌کرد که وقتی کارما از بین برود، خلأیی بر جای می‌گذارد که باید پر شود. باید چیز دیگر جایگزین آن شود. حتی در مورد کارمای خوب، زیرا همچنان که در اک پیشرفته تر می‌شویم، متوجه خواهیم شد که هم کارمای خوب و هم کارمای بد، نهایتاً با عشق اک سرشار می‌شوند. و در این تجربه نیز قرار بود همین اتفاق بیفتد.

بعد از ظهر آن روز به یکی از کارگاههای اک رفت. وقتی کار به پایان رسید، رئیس آنها یک تمرین معنوی به گروه داد. همچنان که گفته شده بود، اکیست دو تن از اساتید اک را در کنار خود مجسم کرد که او را به سوی ماهانتا رهنمون کنند.

ناگهان، او دیگر در حال تجسم این صحنه نبود، بلکه واقعاً آنجا بود. دو استاد اک او را به سوی اطاقی بردند که نور گرم و درخشانی در آنجا تلالو می‌کرد.

"خواهش می‌کنم داخل شو."

او وارد اطاق پر از نور شد و ماهانتا را مشاهده کرد. دور و اطرافش تماماً جواهراتی بسیار درخشان بودند. ماهانتا گفت: "خواهش می‌کنم بنشین."

اکیست نشست و آن گنجها و جواهرات درخشان را نگاه می‌کرد و یکباره متوجه شد. تا به حال او نمی‌دانست علت علاقه‌مندی‌اش در رفتن به حراجی‌ها و مغازه‌ها چیست. و مدام به دنبال یک شیء با ارزش بود که احساس می‌کرد در گوشه‌ای از این جهان باید پیدایش کند.

ماهانتا گفت: "گنجهایی که به دنبالش هستی متعلق به این جهان نیستند."

ناگهان اشیاء اطراف ماهانتا درخشش خود را از دست دادند و ناپدید شدند. ماهانتا گفت: "احتیاجی به آن گنج‌ها نداری، زیرا دارای قلبی زرین هستی."

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل چهارم – کارما

خاطره‌ی یک تشییع جنازه

من پسر چهار ساله‌ای بودم که پدر بزرگم فوت شد. و جنازه او را از خانه بیرون بردند. ولی پس از گذشت چند روز مسئول کفن و دفن جنازه را در تابوتی به اتاق پذیرایی ما آورد. تابوت می‌بایست تا روز بعد که مراسم تشییع جنازه انجام می‌شد در آنجا باقی می‌ماند. به یاد دارم که پدر بزرگم در بهترین لباسهای خود درون تابوت خوابیده بود و من به سرخابی که به گونه‌هایش زده بودند، خیره

شدم. سرخاب برای این بود که زنده و سالم به نظر برسد. صبح روز بعد همه دوستان و همسایگان برای دیدن پدر بزرگ می آمدند، و همگی می گفتند که او را بسیار زیبا درون تابوت قرار داده اند. ولی من که پسر کوچکی بودم، پدر بزرگم را مانند یک سنگ بی جان می دیدم و او اصلاً حقیقی به نظر نمی رسید. هنگام تشییع جنازه، تابوت به درون کلیسا منتقل شد و پس از اینکه همگی با پدر بزرگم وداع کردند، به صندلی خود برگشته و گریه سر دادند. من نیز در این گونه مراسم گریه می کنم. زیرا هنگامیکه عزیزی ما را ترک می کند، گریه کردن بخاطر دلتنگی هایمان طبیعی است. ولی غمگین بودن برای کسی که مرده است، در واقع عدم ادراک و آگاهی از طبیعت روح می باشد. در انجیل گفته شده که روح جاودانه است. ولی روح در حقیقت فراتر از جاودانگی است. او "هست". زیرا ابدیت محدود به زمان و مکان است و روح فراتر از این می باشد. روح آزاد است. بنابراین گریه کردن در مراسم تشییع جنازه به خاطر روح جدا شده نمی باشد، بلکه بخاطر خودمان است.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هشتم - مرگ/تناسخات

متخصص بهداشتی که هیو می خواند

یک متخصص دندانپزشکی که اخیراً به اکنکار ملحق شده بود، سر کارش خیلی آهسته هیو، یعنی آهنگ خداوند را زمزمه می کرد. روزها گذشتند و کارماهای او شروع شد به تصفیه شدن، بدین معنا که تمامی اطرافیان او در مقابلش عکس العمل نشان می دادند. آنهایی که در محل کارش سابقاً از دوستان او بودند، پشت سرش غیبت می کردند. حتی رئیسش یعنی دکتر دندانپزشک نیز در مقابلش ایستاد.

ناگهان رفتن به سر کار، برایش مانند ورود به یک منطقه جنگی بود، و اگرچه متوجه نبود چه اتفاقی در حال رخ دادن است، قادر بود آرامش خود را حفظ کند. می دانست، تغییر کرده است. در گذشته اگر کسی سر کار از دست او عصبانی می شد، از سر راه آن آدم کنار می رفت، و تمام تلاشش را می کرد تا به گونه ای این ناراحتی را جبران کند. ولی حالا دیگر اینگونه نبود. او آهنگ هیو را با خودش زمزمه می کرد، و هر گاه در پایان روز زمان رفتن به منزل می رسید، اداره و تمامی مشکلاتش را پشت سر می گذاشت. یکی از شبها که در مسیر بین اداره و منزلش قدم می زد، به ماهانتا فکر می کرد و از درون به خاطر تمامی کمکهایی که در مواجه شدن در موقعیت کاری اش به او شده بود، ابراز قدردانی می کرد. او احساس خوبی نسبت به خودش داشت و حس می کرد قدم بزرگی برای تحول معنوی اش برداشته است. همینطور که به طور درونی با ماهانتا صحبت می کرد و قدم میزد، تصور کرد ماهانتا به او یک سبد گل به خاطر اینکه دختر خوبی بوده است، می دهد. ناگهان کامیونی

کنار پیاده‌روی که او مشغول قدم زدن بود، توقف کوتاهی کرد و یک دسته گل به بیرون پرتاب کرد.

آن زن با تعجب پرسید: "برای چی این گلها را دور می‌اندازی؟"
راننده فریاد زد: "زیرا درون این کامیون یخ زده‌اند. و تا زمانی که به محل گل فروشی آنها برسیم، دیگر به درد نمی‌خورند."

زن پرسید: "می‌توانم آنها را بردارم؟"
راننده پاسخ داد: "البته" و راه خود را کج کرد و رفت.
او دسته گل زیبا را برداشت. از نظر او این هدیه ای از جانب ماهانتا بود، زیرا اجازه نداده بود عصبانیت آدم های دیگر، او را به سطح خودشان پایین بیاورد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل هشتم – درمانگری معنوی

هدیه‌ی شنوایی

مردی در یکی از سمینارها پیش آمد و در گوشم گفت: "من وقتی به اینجا آمدم کر بودم ولی حالا می‌شنوم." با همان آهنگ آهسته‌اش ادامه داد: "من کر متولد شدم. هیچگاه در تمام زندگی‌ام قادر به شنیدن نبوده‌ام و امشب هم که برای تماشای سخنرانی شما آمدم، هنوز نمی‌شنیدم، ولی ناگهان شما که در حال صحبت بودید، شنیدم."

از طرز صحبت کردنش معلوم بود که عادت ندارد به طور همزمان صحبت کند و بشنود. او خیلی آهسته و با احتیاط صحبت می‌کرد. این من نبودم که قدرت شنوایی را به آن مرد دادم. او با استاد درونی و واصل درمانگری ارتباط برقرار کرده بود. شکل بیرونی فرد اعتباری ندارد و هیچگاه افتخاری برای خودش کسب نمی‌کند. زیرا این اصل درونی همان اک یا روح مقدس است که تمامیت زندگی می‌باشد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل هشتم – درمانگری معنوی

چکه‌ی سقف

مردی که به مدت 16 سال اکیست بود، دیگر به سختی می‌توانست تجربیات معنوی خود را به یاد

آورد. روزی در حالی که نشسته بود و به این مطلب فکر می کرد و به نوار صوتی پال توئیچل در مورد کتاب "دفترچه معنوی" نیز گوش می داد، به مبحث فصل ششم در مورد اشکال مختلف دعا کردن برخورد. پال چنین می گفت که شکلی از دعا کردن وجود دارد و آن بسیار رفیع تر از مدیتیشن می باشد. به صورتی که فکری متعالی را در بهترین شکل در خود نگه می دارید و توجه خود را بر چاکرای تاج که بالای سر انسان قرار دارد، متمرکز کنید.

مرد در طی چند سالی که تمرینات معنوی خود را انجام می داد، همیشه توجه خود را بر چشم معنوی که بین دو ابروان واقع شده است، متمرکز می ساخت. پیش خود فکر کرد که شاید بهتر است از این به بعد چاکرای سر را امتحان کنم.

در همین حال و احوال خود بود که همسرش از پله های منزل پایین آمده و گفت: "نگاه کن چه آبی از سقف می چکد. فکر کنم اشکالی در تهویه ی سقف حمام پیش آمده باشد."

مرد بلند شده و به طرف طبقه بالا رفت. آب از تهویه وارد می شد و شکاف تهویه به قدری واضح بود که حتی نور روشنایی روز از پشت آن دیده می شد.

ناگهان، او به واسطه ی این تصویر معنوی یکه خورد، زیرا دریافت که "تهویه حمام مانند چاکرای تاج سر می باشد و احتمالاً حمام به شکل سمبلیک نشان دهنده ی تطهیر و تصفیه می باشد. آبی که جاری است، همانا اک می باشد و روشنایی روز، نور اک است که از تاج سر وارد می شود."

آن مرد متوجه نکته مهمی شده بود: "چکه ی آب سقف یک عمل بیرونی از طریق ماهانتا بود تا یک درس معنوی به او بدهد و هدایتش کند. اک می خواست به او بگوید به زندگی معنوی اش بیشتر توجه کند و همچنین به نور، و توجه خود را بر چاکرای تاج سر متمرکز سازد."

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل چهارم - زبان حکمت زرین

زندگی پس از زندگی

پسرک جوانی در شمال کالیفرنیا همراه پدرش برای ملاقات یک دفتر روزنامه رفته بود. پال توئیچل در آن روزنامه کار می کرد و اتفاقاً با آن پسرک ملاقات و صحبت نمود. پال خیلی روی پسرک تأثیر گذاشت.

پسرک خیلی کوتاه زندگی کرد ولی بلافاصله در یک کالبد دیگر برگشت. دوباره او در منطقه جنوبی زندگی را آغاز کرد. وقتی جنگ کره آغاز شد، و دولت سربازان را فرا خواند، او جهت خدمت خود را معرفی کرد. در طی مسیرش به سوی پایگاه نظامی اتوبوسش برای گذراندن شب، در شهر کوچکی متوقف شد. او یکی از اتاقهای هتل را انتخاب کرد و از آنجایی که نمی خواست شب را به تنهایی سپری کند، برای قدم زدن خارج شد.

او در کنار شهر قدم می‌زد و شب درخشان کریستال مانند را ستایش می‌کرد. که ناگهان مرد قد بلند و قوی هیکل با ریشی کوتاه در گوشه ساختمانی به او بر خورد و سر صحبت را باز کرد. اسم آن مرد ربازارتارز بود. مرد جوان به مرد اعتماد کرد و به حرفهایش گوش می‌کرد. این گفتگو حدود پانزده دقیقه به طول انجامید و در طی این مدت آنها حسابی خندیدند و شوخی کردند و در مورد مسائل زیادی گپ زدند.

وقتی ربازارتارز او را ترک می‌کرد، رو به مرد جوان گفت: "نگران نباش، در مورد تو همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت." و به طرز غیر منتظره ای مدتی بعد سرباز جوان هنگام رانندگی بسیار تندی در سر پیچ با یک جیپ، ماشین را چپ کرد و زندگی را ترک کرد. همین فرد، وارد زندگی بعدی اش در کشور دیگری شد، و در حال حاضر یکی از اعضای اکنکار می‌باشد. همینطور که در طی مسیر پیشرفت می‌کرد از بافت معنوی زندگی آگاهی یافت و در مراقبه هایش ماهانتا به او نشان داد که چگونه در زندگیهای گذشته با اساتید اک ملاقات کرده است. در زندگیهای قبلی اش آمادگی لازم را نداشته ولی هر زندگی برایش قدم مهمی در رسیدن به این زندگی اش بوده است.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل دوازدهم – وصل

جاده‌ای به سوی سوگماد

اکیستی که عاشق زندگی منزوی اش در کوهستانها بود، روزی تصمیم گرفت برای گشت زدن با ماشین اش بیرون برود. وقتی از بزرگراه به سمت خانه اش بر می‌گشت، پیش خود حدس می‌زد که ممکن است میان‌بری وجود داشته باشد، بنابراین ماشین را کنار زد، تا نقشه اش را مطالعه کند. بر روی نقشه نشان داده شده بود که حدود یک کیلومتر آنطرف تر، جاده می‌پیچد و رنگ خط روی نقشه آبی بود، بدین معنا که جاده کاملاً صاف و مناسب است، بنابراین تصمیم گرفت از آن سو برود. جاده چند کیلومتر اولش صاف بود، ولی به طور ناگهانی خاکی شد. در وسط جاده چاله و شاخه های بزرگ درخت قرار گرفته بود و احتمال اینکه ماشین اش خراب شود، می‌رفت. اگرچه به طور مداوم از خودش می‌پرسید که آیا باید برگردد یا ادامه دهد، ولی راه را به سمت جلو ادامه می‌داد. جاده خیلی بدتر شد. طوری که حتی دور زدن و برگشتن امکان پذیر نبود. بالاخره به یک تقاطع رسید. تقاطع به نظر صاف تر می‌رسید، و قصد کرد دور بزند. ولی همینطور که فکر می‌کرد، دوباره تصمیم گرفت به راهش ادامه بدهد. او احساس می‌کرد که استاد درونی ماهانتا، دائماً به او تلنگر می‌زند و می‌گوید: "برو جلو، برو" او به رانندگی ادامه داد، تا اینکه یک "باز" را در سمت راست جاده دید، که بر روی شاخه کوتاهی

نشسته است. باز، شکاری در منقارش داشت. او و باز مدتی به هم خیره نگاه کردند، سپس باز پدید و چرخشی به دور ماشین زد و رفت.

اکیست پیش خودش گفت: "واقعاً عجیب بود!"

دوباره ادامه داد، تا اینکه به پیچ تند رسید، و شیبی که منتهی به یک مرداب می‌شد، "آیا باید پیش بروم و یا بایستم؟"

دوباره صدای درونی اش گفت: "برو جلو"

وارد فضای مرداب گونه شده و از میان نیزارها و درختان و بوته زارها عبور می‌کرد. نگران ماشینش بود که خراب نشود چون در آن فضای جنگلی و دور از مردم گیر می‌افتاد. بالاخره پس از یک سفر طولانی و آهسته، به قسمت دیگر مرداب رسید که به جاده ای که در نزدیکی منزلش می‌رسید.

سپس شروع کرد به سرزنش کردن خودش. "عجب احمقی هستی! ممکن بود توی اون جنگل گم بشی و برای مدتها هیچکس از تو خبردار نمی‌شد. آیا متوجه می‌شوی؟"

سپس فهمید که چقدر این تجربه اش قابل توجه بوده است. گاهی اوقات وقتی یک تجربه بیرونی اینقدر برجسته و مانند کریستال روشن است، استاد درونی از آن استفاده می‌کند تا نمونه ای در جهت بینش درونی باشد. اکیست تجربه اش را مرور کرد و سعی داشت سمبل هایی که در مسیر اک دیده بود، با هم مرتبت کند.

جاده خاکی راه برگشت به سوی سوگماد بود. تقاطع، دام نیروی کل بود، که باعث می‌شود همه چیز صاف و ساده تر از راه سنگلاخ اک، به نظر برسد. باز را به عنوان ماهانتا تعبیر کرد. شکار درون منقار پرند در واقع مانعی بود که او از سر راه برداشته بود. صدای درونی، روح بود که او در راه بازگشت به منزل حقیقی اش، سوگماد ترغیب می‌کرد. آن فضای سرشار از درخت و شاخ و برگ ها، آزمون های سختی بودند که در زندگی رخ می‌دهند، آزمونهایی که اغلب شخص را ناامید می‌کنند و او می‌خواهد از وسط جاده برگردد.

به نوعی اکیست متوجه معنای این سفر، در حین تجربه آن شده بود. او به صدای درونی اش گوش داده و راهش را ادامه داده بود. در مجموع، اکیست تجربه را اینگونه دیده بود که روح با جسارت تمام از میان جهانهای تصویری ذهن در راه بازگشت خود به سوی سوگماد عبور می‌کند.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل دهم – استاد درونی و بیرونی

چگونه دور مسائل را خط بکشیم

روزی یکی از صفحه بند های روزنامه اهل شیکاگو، همراه با دو دوستش به قصد خرید روزنامه به گوشه خیابان رفتند. دوست او آدم حرافی بود. وقتی به دکه روزنامه فروشی رسیدند، به سوی

فروشنده رفت، در حالیکه یک دلار در دستش گرفته بود و گفت: "یک روزنامه می‌خواهم." روزنامه فروش خیلی بد خُلق بود و در مقابل مردی که می‌خواست روزنامه بخرد، حرکتی از خود نشان نداد. سپس، بی آنکه حرفی بزند بقیه پول او را روی پیشخوان پرت کرد. وقتی مرد صفحه بند و دوستانش به سمت منزل راه افتادند، او به بی ادب بودن آن مرد روزنامه فروش اشاره کرد. "چرا همیشه روزنامه هایت را از او می‌خری؟" مرد جواب داد: "چرا در مقابل او عکس‌العملی نشان دهم؟" این پاسخ یک سوال بود، ولی باعث شد مرد به فکر فرو رود. او متوجه شد که دوستش در مقابل آدمها دست به عمل می‌زند، نه عکس‌العمل، و اغلب ما هم عکس‌العملی هستیم. اگر کسی در مقابلش رفتار بدی داشت، دورش را خط می‌کشید. او می‌گفت: "اگر روزنامه فروش روز بدی داشته، بگذار به حال خودش باشد. دلیلی ندارد روز بد او، روز مرا هم خراب کند." رفتار مرد نشان دهنده سلامت روحی او بود. او فرد متعالی بود و متوجه شده بود که می‌تواند دنیا را با طرز رفتار خودش کنترل کند.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل هشتم – درمانگری معنوی

مسیرت را عوض کن

یک اکیست شب هنگام در حال رانندگی بود که استاد درونی به وی سقلمه‌ای زد و گفت: "مسیرت را عوض کن" او تغییر مسیر داد. در حالیکه مشغول رانندگی در جاده ای ناآشنا بود، بوی دود به مشامش رسید. او دید که در سمت چپ جاده یک گاراژ آتش گرفته، گاراژ در مجاورت یک خانه قرار داشت و چون دیر وقت بود آن خانواده در خواب بودند. اکیست توقف کرده و به طرف منزل رفت و با در زدن سعی در بیدار کردن آنان داشت. در کنار گاراژ باغی بود که یک شیر آب در آنجا قرار داشت. او با استفاده از آب شروع به خاموش کردن شعله‌ها نمود. مدتی بعد واصل به رانندگی خود ادامه داده و درباره اینکه چگونه بر اثر همکاری او یک خانواده نجات یافته، می‌اندیشید. این استاد بود که اصرار داشت تا وی مسیرش را عوض کرده و به این جاده وارد شود و مانع عذاب کشیدن خانواده‌ای شد.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل یازدهم – استاد درونی و بیرونی

نگرشی به خود

بانویی از تکیه کلام "می‌دونی" در هنگام صحبت استفاده می‌کرد. تا به حال کسی به وی گوشزد نکرده بود که شنیدن زیاد این کلمه باعث ناراحتی شنونده می‌شود. این خانم کارگری داشت که در یک شرکت مشغول به کار بود. روزی این خانم بطور واضح از کارگر خود ایراد گرفت و گفت: "چرا شما در ضمن صحبت‌های خود به کرات این کلمه می‌دونی استفاده می‌کنید؟" مرد کارگر با تعجب می‌گوید: "واقعاً اینطور است؟" و خانم می‌گوید: "بله خیلی زیاد." آن مرد تشکر کرده و سعی می‌کند ایراد خود را برطرف نماید.

روزی به منزل این خانم تلفن می‌شود وی تلفن را به دستگاه ضبط پیام متصل نموده بود و خود در منزل نبود. پس از برگشت او مشاهده کرد که دستگاه ضبط مکالمه روشن است. پس نوار را به عقب برگرداند تا از متن آن آگاه شود ولی کسی فقط تکرار می‌کرد: "می‌دونی، می‌دونی، می‌دونی..." زمانی که شما قصد دارید کسی را مورد انتقاد خویش قرار دهید اول نظری به خود بیفکنید و ببینید آیا ایرادی که از آن شخص می‌گیرید در خودتان هم وجود دارد؟ اگر جواب مثبت باشد آیا از خود نیز انتقاد می‌کنید؟ اگر به این شکل عمل نمایید یک قدم به جلو به سوی خداوند برداشته اید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل ششم - عادات و چرخه‌ها

در سوگ از دست دادن عزیزی

مردی که بسیار عصبانی بود در یکی از سمینارها پیش آمد و گفت: "وقتی همسر مرد، شما حتی یک کارت تسلیت هم برای من نفرستادید." به او گفتم: "درست همان زمان ماهانتا در مناطق درونی او را تسلی می‌داده ولی او گوش نمی‌کرده است و بسیار عصبانی و غمگین تر از آن بود که گوش دهد. ماهانتا سعی داشت او را درمان کند ولی او اجازه نمی‌داد. مرد هنوز هم بسیار دلخور بود و هفته‌ها طول کشید تا بالاخره متوجه شد که ماهانتا تمام مدت منتظر بوده تا قلب مرد را تسلی بخشد.

همه ما وقتی عزیزی را از دست می‌دهیم غم جدایی او را تجربه می‌کنیم. وقتی زمان گذر عزیزی فرا می‌رسد، برای مدتی قلبمان می‌شکند و سعی می‌کنیم فضای خالی را که آنها برای ما پر می‌کنند، به گونه ای پر کنیم.

ناگهان لحظاتی را که آنها با ما می‌گذرانند - هنگام ناهار و ساعات آرام بعد از ظهر - خالی می‌شود. شاید این لحظات سالیان سال خالی بماند، تا اینکه آمادگی پذیرش تسلی برای قلب شکسته مان داشته باشیم. پذیرای تسلی شدن بدین معنا است که هدیه ای را که اک به ما داده است، بپذیریم

تنها کاری که باید بکنیم این است که آنرا بپذیریم.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل نهم - مرگ و تولد مجدد

تصادف با قلوه سنگ

دو نفر از پیروان بلند مرتبه اک در حال رانندگی بودند تا در یک سمینار اک شرکت جویند. ناگهان کامیونی که از روبروی آنها می‌آمد در چاله‌ای افتاد و از زیر چرخهایش یک قلوه سنگ بزرگ به سمت شیشه جلوی ماشین پرتاب شد.

درست قبل از برخورد سنگ به شیشه جلو، خانم اکیست از استاد درونی خود کمک خواست، در همین لحظه سنگ تلنگری خورد و مسیرش عوض گردید و به جای برخورد با شیشه به آینه بغل اصابت کرد.

آن دو خوب می‌دانستند که چه آسیب سختی در انتظارشان بود و این موفقیت را مدیون ذهن آن خانم می‌دانستند که برای ایمنی خود به استاد درونی متوسل شده بود. ممکن است پیروان نو آموز اک اظهار دارند که آن اتفاق منحصراً یک همزمانی می‌باشد، ولی افرادی که با اک بیشتر آشنا هستند، می‌دانند که این وقایع چگونه روی می‌دهد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل اول - کمک گرفتن در زندگی روزانه

موهبت بینایی

زمانی که دخترم حدود چهار سال داشت، روزی از روزها با او روی زمین نشسته بودم و با هم صحبت می‌کردیم که ناگهان در زاویه خارج از دیدم یک مرد کوچولو با قدی حدود شش اینچ که لباسهای سبزی به تن کرده بود، ظاهر شد. و با اشاره به ما گفت: "دور شو وو ..."، البته کلمه «شو» را چنان مسخره آدا کرد که من خنده‌ام گرفت و بلافاصله ناپدید شد. من به دخترم گفتم تو هم آن چیزی را که من دیدم دیدی؟ و دختر بدون درنگ گفت: "همان آدم کوچولو رو می‌بینی، بله دیدم". به این بهانه از دخترم پرسیدم تو از این موجودات زیاد می‌بینی، و او بلافاصله پاسخ داد: "بله پدر گاهی اوقات می‌بینیم".

می‌خواستم در اینجا این نکته را یاد آور شوم که ما وقتی بزرگتر می‌شویم این دیدنها را از دست

می‌دهیم و معمولاً از زمانی که مدرسه را آغاز می‌کنیم شروع می‌شود، و در واقع این شروع، پایان موهبت بینائی است.

وقتی به سن هشت یا نه سال می‌رسیم، دیگر دیدن سطوح دیگر برایمان مشکل می‌شود و سنین سیزده و چهارده، دیگر پایان ملاقات دنیاهاى دیگر فرا می‌رسد. تنها راهی که به شما توصیه می‌کنم برای موهبت دیدن این است که یاد بگیریم چشمان روحمان را باز نگه داریم.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل سوم – سفر روح

سبد رویایی

معلم یک دبستان به شاگردانش درس نواختن آلات موسیقی را می‌داد. یک وسیله موسیقی در کلاس بود و معلم با خود می‌اندیشید که اگر نتواند با آن اسباب بنوازد تمام زحماتش از بین می‌رود. یک شب او در خواب راهنمای خود را دید. وی، سبد کاغذ باطله‌ای را به او نشان داد و گفت: "نگرانها و وسواسهايت را به درون اين سبد بينداز". پس او باید تمام چیزهایی را که باعث آزار او می‌شده به درون این سبد می‌انداخت. وقتی او بیدار شد، تمام خستگی روزانه را از تن به در کرده بود و می‌رفت که کار خود را شروع کند. او درباره خوابی که دیده بود، می‌اندیشید. وقتی او وارد کلاس شد، شاگردانش در حال خواندن آوازی بودند که مربوط به خواب دیدن می‌شد. معلم از آنها پرسید: "آیا تا به حال شما سعی کرده‌اید خوابی را که می‌بینید به صورت دیگر تعبیر نمائید؟" و آنها همگی جواب دادند: "بله" و مایل بودند درباره خوابهایی که تعبیر دیگری کردند، صحبت نمایند.

در این زمان معلم به مفهوم پیغامی که در خواب دیده بود، پی برد. و آن مفهوم چنین بود که اگر چیزی در زندگی برایت نامطلوب است، آن را تغییر بده. آدمی خود سازنده دنیای خود است خواه اینکه مربوط به دنیای باطنی باشد یا دنیای خارجی باشد. راهنما سعی داشت به معلم نشان دهد که چگونه زندگی را به سمت بهتر بودن سوق دهد و این تعلیمی بود که او در خواب دیده بود.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل سوم – رویاها و خیال پردازی

گپ زدن با خداوند

روزگاری مردی بود که عمیقاً فکر میکرد، و در تعمق خود می‌خواست بداند خداوند چه شکلی است. روزی با خداوند ارتباط برقرار کرد و پرسید: "خدایا، یک میلیون سال برای تو چگونه است؟" خداوند پاسخ داد: "یک دقیقه" سپس مرد پرسید: "یک میلیون دلار برای تو چگونه است؟" خداوند پاسخ داد: "یک سکه" سپس آن مرد به خداوند گفت: "من می‌توانم یک سکه داشته باشم؟" خداوند پاسخ داد: "در عرض یک دقیقه!" عده‌ای از ما تصور کردیم، این یک شوخی بیش نیست، ولی هدف این شوخی، تشریح ارتباط انسان با وجود الهی بود. به گونه‌ای که هر یک از ما آنرا درک کنیم. در واقع، خداوند تنها از طریق نور و صوت اک بر انسان متجلی می‌گردد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل اول – آگاهی

اصل آینه

بیشتر کار من در مناطق درونی انجام می‌شود، با مردمانی که شک و تردیدهای زیادی در مورد اک دارند. همچنان که در سالنی پس از یک سمینار در مناطق درونی ایستاده بودم، پسرکی جلو آمد و گفت: "می‌دانید، من در مورد شما خیلی تردید دارم." من هیچ نگفتم ولی آنچه که پسرک اظهار داشت، در واقع همان اصل آینه بود، که اینچنین می‌گفت: "اک هم در مورد تو تردیدهای زیادی دارد، این رامی‌دانی؟" جالب است بدانیم که کودکان اغلب رفتار والدین خود را تقلید می‌کنند. این کودک در واقع آنچه را که والدینش احساس می‌کردند، بیان می‌کرد و والدین آنها همان چیزی را می‌گفتند که جمع دوستان آنها احساس می‌کرد. این مثالی است از تلاقی جهانهای اک با جهانهای سایه، جایی که مردمان تردیدهایی خاص خودشان را در مورد برخی نقطه نظرهای اک دارند. اینکه فرد چه مقدار تجربیات داشته است، اهمیتی ندارد. هنگامیکه تجربیات نگه دارنده جریان پیوسته نور و صوت اک نباشند، و با روح الهی در ارتباط نباشند، تجربیات خالی اند و مطلقاً معنایی ندارند.

درسی که اسکیت‌باز جوان آموخت

مرد جوانی که برای مدت‌ها اکیست شده بود، در انجام تمرینات معنوی اش تنبلی می‌کرد. همچنان که هفته‌ها می‌گذشت یک سری مشکلات مختلف برایش پیش آمد و اوقات سختی را در مقابله با سختی‌ها سپری می‌کرد. بالاخره از ماهانتا تقاضای کمک کرد. درخواست او اینگونه پاسخ داده شد که شروع به اسکیت بازی کند.

هنگام شب او شروع کرد به اسکیت بازی در کنار جاده ای بسیار روشن. هر شب در این جاده اسکیت بازی می‌کرد. سپس متوجه شد که هر شب وقتی از کنار نقطه خاصی عبور می‌کرد، نور خیابان تاریک تر می‌شد. این موضوع را با اسکیت بازی دیگر هم در میان گذاشت ولی آنها متوجه چنین موضوعی نشده بودند. برای آنان اتفاق نیفتاده بود.

هر شب در زیر نور همان خیابان اسکیت بازی می‌کرد و هر شب وقتی از آن نقطه عبور می‌کرد، نور خیابان تیره می‌گشت. او تأملی کرد. او در مورد سختی زندگی اش فکر می‌کرد و اینگونه برداشت کرد که تیره شدن نور خیابان باید مربوط به نور معنویت او باشد. بنابراین نور را بیشتر نگاه کرد، واقعاً نور هر گاه که او عبور می‌کرد، تیره می‌گشت.

او تمرینات معنوی خود را از سر گرفت و همین گونه که اسکیت می‌کرد، هیو را با خود زمزمه می‌کرد. او متوجه شد که حالا وقتی از کنار آن نقطه عبور می‌کند، روشن باقی می‌ماند. برای اینکه مطمئن شود، فریب یک حادثه خرابی نور چراغها را نخورده است شروع کرد به اسکیت کردن در خیابانهای دیگر.

پس از مدتی دوباره از تمرکز آگاهی اش غافل شد و تمرینات معنوی اش را متوقف ساخت و به زودی متوجه شد که ردیف چراغهای خیابان با عبور او تیره می‌شوند. ولی دوباره وقتی تمریناتش را آغاز کرد متوجه شد که نور آنها باقی می‌ماند.

این داستان یک نمونه بارز از تجلی نیروی اک می‌باشد، که در مناطق فیزیکی بر روی جریان الکتریسیته و تعادل مجموعه زندگی تأثیر می‌گذارد. و اهمیت تمرینات معنوی را برای ما ترسیم می‌کند.

مشورت با استاد

تصور کنید در اطاقی بزرگ نشسته اید و در انتظار مشورت هایی با استاد هستید. در حالی که منتظر هستید، اطراف را نگاه کنید. به مبلمان و بقیه اشیاء دقت کنید. اکیست های دیگری هم هستند که ممکن است شما بشناسید، و پیش از رفتن با آنها گپی بزنید. در باز می شود و شما وارد اطاقی می شوید و با ماهانتا ملاقات می کنید.

در حدود پانزده یا بیست دقیقه وقت دارید که در مورد هر چه می خواهید با ماهانتا صحبت کنید، یعنی پیش از اینکه ضربه ای به در بزنند، بدین معنا که سریع گفته های خود را جمع و جور کنید. سپس در باز می شود و شخصی می گوید: "خوش آمدید." و شما را به بیرون هدایت می کند. سپس شخص دیگری وارد اطاق می شود. با این تمرین، می توانید این ملاقات خصوصی را با ماهانتا بر روی مناطق درونی ترتیب دهید.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل یازدهم – تمرینات معنوی

جدی بودن در مورد اک

زنی که هم شغل مهمی داشت و هم زن خانه بود و فعالیت بسیار زیادی می کرد. از طرفی درسهای شاگردان را حاضر می کرد و ورقه ها را تصحیح می کرد، از طرف دیگر غذاهای منزل را می پخت و همه جا را تمیز نگه می داشت. از آنجایی که این کار تمامی اوقات فراغت او را هم پر می کرد، وقتی یک اکیست شد، مشغولیتش بیش از این بود که بتواند تمرینات معنوی را انجام بدهد.

در طی روزهای پر مشغله ای که داشت، اغلب در مورد تجربیات معنوی سالهای قبل فکر می کرد. گرچه او به این دلیل که باور می کرد مسیر اک او را هدایت خواهد کرد، به اک ملحق شده بود، ولی باور او آنقدر قوی نبود که باعث این اتفاق شود.

سپس یک شبی که خواب بود، پال توئیچل در خوابش آمد و او را از کالبدش خارج کرد. او را به سوی آشپزخانه هدایت کرد، تا آنجا نشسته و صحبت کنند.

پال به او گفت: "تو به اندازه کافی جدی نیستی."

آن زن متوجه نشد. او از صبح تا شب کار می کرد و تمام وظایف خود را انجام می داد. بسیاری از همکاران مدرسه اش، احساس می کردند او زیادی جدی است، و خودش هم می دانست. وقتی از خواب بیدار شد، با خودش فکر کرد منظور پال چه بوده، و چرا گفته او به اندازه کافی جدی نیست.

آن زن در تمامی مواردی که مهم نبودند جدی بود. ولی در مورد خواست حقیقت و کسب دانش

عشق الهی جدی نبود. مدتی بعد این را متوجه شد، و به روی تمرینات معنوی متمرکز گشت. سپس دوباره تجربیات نور و صوت اک را درون خود به دست آورد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم - دامهای روانی

نمایش غم‌انگیز در خانه

قبل از اینکه استاد در قید حیات بشوم خصوصیتی در من و همسرم بود که با توجه به آن به بازگشت اثرات کارما در زندگی خانواده خود پی بردم. من هر وقت از سر کار به منزل می‌آمدم و اخبار روز را با همسرم در میان می‌گذاشتم ما اغلب اتفاق می‌افتاد که در مورد مسائل خصوصی افرادی که می‌شناختیم بخصوص در مورد مشکلات ازدواجشان که نزدیک به شکست است و از این گونه حوادث با یکدیگر صحبت می‌کردیم. من و همسرم در مورد راه‌حلهای مربوط به مشکلات آنها می‌اندیشیدیم، و در واقع شبیه یک نمایشنامه درام در صحبت‌های خود، زندگی آنها را پیش می‌بردیم. اما بهر حال بدون اینکه متوجه باشیم معمولاً دو یا سه روز بعد از نوشتن چنین نمایشنامه‌ای برای دوستان خود، خودمان دچار بگو مگوهای سخت و مشاجره می‌شدیم. پس از مدتی به این موضوع پی‌بردیم که ما بدون توجه به یکی از حقایق قانون طبیعی که از آن نمی‌توان اجتناب کرد درگیر شده ایم. پس از درک این قانون بود که پیش خودم گفتم: این طبیعی است که یک زوجی گاهی اوقات در خانه خود مشاجره کنند، لازم نیست ما برای آنها یک نمایشنامه غم‌انگیز بنویسیم. حالا ما متوجه شده بودیم که هر وقت درباره شخصی که در ازدواجش دچار مشکلاتی است صحبت می‌کنیم انعکاس آن با تأخیر دو یا سه روزه به ما باز خواهد گشت و در ما اثر خواهد گذاشت. قانون کارما خیلی شدید نسبت به سخن چین‌ها عکس‌العمل نشان می‌دهد. اگرچه دو یا سه روز طول می‌کشد تا به ما بازگردد و این ماجرا باعث شد تا ما دلایل اصلی مشکلاتمان را درک کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل اول - کارما

ملاقات با پال توئیچل

در مدت اولین سال همکاریم در اکنکار دو تجربه در مورد نور و صوت روح، یعنی اک، کسب کردم،

اما خاطره آن به سرعت محو شد و آن را فراموش کردم. بنابراین نگران شدم زیرا با خود فکر می‌کردم که هیچ تجربه ای تا کنون کسب نکرده‌ام. یک شب وقتی که آماده می‌شدم بخوابم، از سری پال توئیچل خواستم به من بگویند استاد حق در قید حیات در حال حاضر کیست تا به من کمک کند.

همچنانکه من از درون در حال این آرزو بودم. پال در یک صندلی راحتی در حال تماشای من حاضر شد. من هم در حالی که دستهایم را پشتم قفل کرده و در حال قدم زدن بودم، متفکرانه از پال سؤال کردم: "پال من کی می‌توانم در مناطق درونی تجربیاتی با نور و صوت داشته باشم؟" البته من متوجه نبودم که در حال چنین تجربه ای هستم و به قدری این تجربه واضح بود که من باور نمی‌کردم در حال رویا مشغول چنین تجربه ای هستم. پال پس از اینکه مدتی به من نگاه کرد صورت خود را برای تماشای زنی برگرداند.

در واقع پال به عکس زنی حدود 199 ساله نگاه می‌کرد. آن عکس تمام رویدادهای زندگی را منعکس می‌کرد. رویدادهایی از دوران کودکی او و همچنین دوران جوانی و بزرگسالی او را و بطور کلی تمام تجربیات دوران حیات او را. بهر حال به طرف من برگشت و گفت: "به آن عکس نگاه کن، البته نمی‌دانم چگونه باید این موضوع را برای روشن کنم، تو یک مرد جوان هستی بدان اگر به موقعیت این زن از لحاظ سن و سال بررسی کسب تجربه در سطوح درونی بسیار آسان بدست نخواهد آمد."

البته من می‌دانستم که کسب تجربه در همه حال وجود دارد بنابراین گفتم: "بله راه معنوی پیمودنش بسیار سخت است، حتی زمانی که در حال کسب تجربه در سطوح درونی هستی به نظر می‌رسد که انسان هرگز قصد پیمودن راه معنوی نداشته است."

پال کماکان در جای خود نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. من هم سرانجام از راه رفتن خسته شده بودم که ناگهان از خواب بیدار شدم. من واقعاً ناراحت بودم و بلند بلند سؤالم را تکرار می‌کردم "کی می‌توانم به روی مناطق درونی تجربیاتی با نور و صوت الهی داشته باشم؟" بعد متوجه شدم آن خواب آن قدر طبیعی بود که تقریباً نصف روز طول کشید تا آن را تشخیص بدهم. پس استاد اک در قید حیات به روشهای ظریف عمل می‌کند.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل دوم - رویاها

تمریناتی بر اساس فرمولهای معنوی

مانند تمام اکیست ها من دریافته بودم زمانی که به حالت مراقبه یا رویا وارد می‌شوم تجربیاتی در مناطق درونی کسب می‌کنم. لیکن مسأله‌ای وجود داشت که من پی به آن نمی‌بردم و آن بدین

طریق بود که این رویاها مربوط به کدام منطقه درونی می‌شود، اثری، علی یا ذهنی؟ میدانستم تفاوتی مابین این تجربیات وجود دارد ولی منشأ آن را نمی‌دانستم. شبی استاد اک، پدار زاسک، در خواب به من روشی را آموخت. وی اضافه کرد که عمل کردن به این روش آن است که شخصی به ملاقات مناطق درونی برود. همه می‌توانند از این روش استفاده کنند. تفاوتی نمی‌کند واصل حلقه اول یا چهارم باشند. و در عوض اینکه منتظر باشید نشانه‌ای یا کسی به شما با صراحت بگوید در کدام منطقه تجربه کرده‌اید، خود تشخیص می‌دهید در کدام منطقه هستید.

فرمول معنوی دو، از این قرار است که اگر مایل به ملاقات منطقه اثری هستید باید دو مرتبه "هیو" را خواند و سپس دو بار نفس عمیق کشیده و این حرکات را به مدت 15 تا 20 دقیقه انجام داده و سپس بخوابید و خواهید دید که با آرامش کافی می‌توانید خواب خود را به خاطر بسپارید. اما برای دیدن خواب منطقه علی باید این اعمال را سه مرتبه انجام دهید. یعنی باید سه بار هیو را بخوانید و سپس سه بار نفس عمیق بکشید و سپس به خواب روید. منطقه علی مربوط به کارمای بذری و اندیشه‌های بذری شما است و می‌توانید آنرا به خاطر بسپارید. اینک به روش آخر می‌رسیم. در این روش باید هیو را چهار مرتبه تکرار کنید و چهار بار نفس عمیق بکشید تا اینکه وارد منطقه ذهنی شوید. فرمول دیگری نیز وجود دارد که می‌توانید طبقه روح را ملاقات کنید. این روش نیز مانند روشهای قبل است با این تفاوت که این بار باید 5 مرتبه دعای هیو را خواند و 5 مرتبه تنفس نمائید.

قبل از اقدام به خوابیدن اعمالی را که انجام می‌دهید به روی کاغذ آورده و بنویسید و خوابی را که دیده‌اید را نیز نوشته و سپس آنرا با زمانی که اقدام به شروع کار نموده بودید، مقایسه نمائید. اختلافاتی بین رویاها و تجربیات منطقه اثری و علی وجود دارد. در منطقه علی شما معمولاً گذشته خود را می‌بینید. عمل کردن به این روش برای من بسیار مفید بود. شما نیز سعی خود را بنمایید. می‌توانید امشب و یا شبهای متوالی در هفته‌های آینده آن را تکرار کنید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل هفتم - تمرینات معنوی

حادثه‌ای در محله‌ی تورنادو

خانواده‌ای که در بخش خطرناک محله‌ی تورنادو، واقع در غرب زندگی می‌کردند، اخباری را مبنی بر مخفی شدن شخص حيله‌گری در منزلشان جهت حمله به آنها، دریافت کردند. آنان خاطرات بدی از گذشته در مورد گردباد داشتند، که درختی را ریشه کن، و از پنجره اطاق به داخل پرتاب

کرده بود. طبیعتاً تصور اینکه دوباره چنین تجربه ای را داشته باشند، برایشان ترس آور بود. این بار گردباد از روی سقف منزلشان گذر کرده و خسارت جدی وارد نکرده بود. وقتی مطمئن شدند که خطر رفع شده است بچه ها به طرف در خانه دویدند. یکی از پسران عقب کشید و گفت: "پدر نمی‌توانم در را باز کنم"

پدر که هنوز خاطرات تلخ حادثه قبلی را به یاد داشت، از جا پرید و به طرف در شتافت. بچه ها کمک کردند، در را باز کنند ولی نمی‌توانستند. بالاخره به همگی گفت که عقب بیاستند و هشدار داد که می‌خواهد به زور وارد شود. وقتی همگی کاملاً دور شده بودند، لگدی محکم به در زد. در خرد شد و تکه هایش به کناری افتادند. خانواده بیرون را نگریستند و انتظار داشتند چیزهایی را که پشت در تلنبار شده بود و مانع باز شدن در بود، پیدا کنند. ناگهان پدر متوجه شد که در حالت ترس فراموش کرده بود در به طرف داخل باز می‌شود.

خسارتی که او وارد کرده بود، بیشتر از گردباد بود. ما هم وقتی که در مسیری مخالف طریقت معنوی خود فشار می‌آوریم خساراتی وارد می‌کنیم. اگر یک اکیست دیسکوره‌های خود را مطالعه کند و تمرینات معنوی را انجام دهد، تحولات معنوی به طور طبیعی رخ می‌دهند، بی آنکه لازم باشد، برای ایجاد این تحولات فشاری وارد کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم - دامهای روانی

ماجرای طناب

یک مشاور در منطقه‌ی نگهداری عقب‌ماندگان ذهنی، مسئول نگهداری از یک پسر بچه بود و او موظف بود تا تمام مدت زمان خود را صرف پسرک کند. البته از نظر او هیچ اشکالی نداشت، چون این موجود کوچولو را کاملاً هماهنگ می‌یافت. به غیر از یک مورد که هر گاه پشت خود را به او می‌کرد، پسرک ناپدید می‌شد.

در ابتدا نمی‌دانست در این مورد چه کند، ولی روزی به او یک الهامی شد. او طنابی برداشته و به دور بازوی خود بست و سر دیگر آن را به پسرک داد. از آن پس پسرک هیچگاه فرار نکرد، زیرا هم اکنون مشاور، زندانی او شده بود.

در پایان تابستان که وظیفه مشاور به پایان رسیده و به منزل باز می‌گشت، نامه‌ای برای من نوشت که در آن اینگونه گفته بود: "می‌دانید نیروی منفی نیز هم اینگونه به دور بازوی من مانند طنابی بسته شده است که دارای پنج گره می‌باشد: خشم، شهوت، طمع، وابستگی و بطالت. ولی من مانند احمقی دستم را به این طناب گرفته‌ام."

مشاور متوجه شده بود که فقط لازم است انتهای طناب را رها کند تا آزاد شود و به محض این که

این کار را کرد قدم بزرگی در تحول معنوی خود برداشت.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل پنجم - دامهای روانی

اشاره از طرف استاد

زنی در نیوزلند نزد من آمد که از مشکل سنگینی سرش رنج می‌برد. هنگام صحبت کردن مانند سرما خورده‌ها حرف می‌زد. عموماً من توصیه‌های درمانگری به دیگران نمی‌کنم. ولی گاهی اشاراتی غیر مستقیم می‌کنم تا شاید آنها حواس خود را جمع کنند. بنابراین از آن خانم سؤال کردم: "آیا شما به تازگی در نیوزلند از محصولات لبنیاتی استفاده کرده اید؟"

آن زن پاسخ داد: "اوه بله! بله! و واقعاً خوشمزه هستند."

من در پاسخ گفتم: "شنیدم لبنیات می‌توانند باعث (احتقان) فشار خون در سر شود." زن با هیجان گفت که آنها در مزرعه زندگی می‌کنند و او همیشه لبنیات زیادی مصرف می‌کند و به نظر او نباید مشکلی پیش آورد.

آن زن به طور ناخودآگاه هماهنگی بدنش را با لبنیات تا سطح خاصی حفظ نموده بود. ولی به علت سفر کردن این تعادل بهم خورده و ناگهان متوجه مشکلی شده بود.

این مشکل را می‌توانست با قطع مواد لبنی به مدت چند روز پایان دهد. ولی به قدری از آنچه که برای او مفید بود، اطمینان داشت که به هیچ وجه حاضر به گوش کردن نبود.

من در واقع پاسخ را خیلی سریع به او داده و سپس ماجرا را رها کردم. من هیچگاه با اغراق در صراحت به او نمی‌گویم: "آهای فلانی میدانی تو مرض احتقان داری و تو چند روزی نباید لبنیات بخوری" من البته چنین کاری را نه دوست دارم و نه معمولاً انجام می‌دهم.

در واقع هر گاه ما با جهل به هر گونه قانون معنوی و فیزیکی - چه در موارد اقتصادی و چه تغذیه - عمل کنیم، نتیجه عدم آگاهی خویش را نسبت به این قوانین خواهیم دید. ما غالباً خود را با این باور که مشکلاتمان در نتیجه سرعت پیشرفت معنوی ما می‌باشد، فریب می‌دهیم، ولی همیشه اینگونه نیست.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هفتم - سلامتی

گرگ سفید

بانویی در حال ارتقاء به یک سطح آگاهی بالاتر بود. گاهی اوقات وی قادر بود که از کالبد خود جدا شده و به آن بنگرد. گاهی وقتها او می‌دید که از جسم خود جدا شده و تمام ویژگی های جسم را داراست و با حالت زیبایی به پرواز در می‌آید. او در قسمت قلب خود همیشه یک گرگ سفید می‌دید. روزی او از من پرسید وجود این گرگ در اینجا چه تعبیری دارد؟ تمام این جلوه ها دارای تعبیر بسیار ساده ای بودند. ابتدا شما باید یک قدم به عقب برگردید. گرگ در آفرینش یک مخلوق اصیل است. او مطیع طبیعت است. گرگ هم مانند روح که وجودی مستقل است تنها از قوانین خود پیروی می‌کند. گرگ سفید موجود در قلب این خانم هم اشاره به همین تعبیر است. سفید به معنای خالص بودن است. این خانم هم در زندگی برای نیل به اهدافش از طبیعت روحی والایی تبعیت می‌نماید و تمام زندگی خود را وقف اک کرده است. این تصویر نشانگر شخصی است که با قلب خالص زندگی خود را با اصول اعتقادی اک مطابقت می‌نماید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل هفتم - تمرینات معنوی

درمانگری و مراقبت از خود

یک سرباز آمریکایی در جنگ ویتنام از خستگی جنگ بسیار در رنج بود. و همچنین دارای یک قوز شدید با زاویه چهل و پنج درجه بود. بطوریکه بیمارستانهای خط مقدم و عادی راه علاجی برای او نداشتند و در نتیجه او را به یک واحد روانی در پشت جبهه منتقل ساختند. مدتی بعد یکی از پزشکان او را به دقت معاینه کرده و نوید بهبودی را با تزریق سدیم پنتوتال به او داد. پس از تزریق هنگامیکه سرباز چشمان خود را گشود دیگر می‌توانست همانگونه که پزشک گفته بود با پشتی صاف راه برود. ولی اولین کاری که کرد مشتتهای خود را با عصبانیت تمام به سوی پزشک نشانه رفت. زیرا درمان شدن او به معنای بازگشت به سوی جبهه بود. و پشت قوزی او محافظ او به حساب می‌آمد. نکته مهم این است که هرگاه شخصی جهت درمانگری فرد دیگری درخواست کمک کند، ممکن است آن فرد شخصاً مایل به درمان شدن نباشد. و از بیماری خود خوشحال باشد. زیرا به دلایل شخصی احساس امنیتی در ذهن خود می‌کند. درخواست جهت شفا یافتن افراد دیگر در واقع نقض حق انتخاب و آزادی دیگران است. ما نمی‌دانیم چه کسی نیازمند چه چیزی است.

بنابراین هنگامیکه به من جهت شفای دیگران مراجعه می‌شود، مداخله نمی‌کنم. ولی این درخواست را به روح الهی واگذار می‌سازم. اگر شخصی به شما جهت درمانگری مراجعه کند بهترین پیشنهاد، مراجعه آنها به پزشک می‌باشد. و تفاوتی نمی‌کند اکیست یا غیر اکیست باشد. اگر آن فرد به پزشک مراجعه کرده و بی نتیجه بوده و یا بیماری غیر قابل‌علاجی دارد، می‌توانید پیشنهاد کنید که برای استاد اک در قید حیات نامه ای بنویسد، اگر چه خودم درمانگری نمی‌کنم و به سادگی این مشکل را به روح الهی واگذار می‌سازم. همیشه برای اینکه کارما تولید نکنید، بهتر است همه چیز را به نام روح الهی آغاز کنید. درمانگری روانی به دلیل عدم آگاهی از این موضوع در واقع کارمای شخص مورد درمان را به عهده می‌گیرند و اگر چه وضعیت فیزیکی آنها ممکن است سالها بدون مشکل ادامه یابد ولی به طور ناگهانی دچار یک بیماری خطرناکی می‌شوند، که نتیجه گردآوری تمامی کارماهای افرادی است که درمان کرده اند.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هفتم - سلامتی

با ترس مواجه شدن

یکی از پیروان اکنکار هرگاه مشکلی برایش ایجاد می‌شد بدون اینکه در صدد رفع آن برآید بی اعتنا از کنار آن می‌گذشت. اگر اتفاقی می‌افتاد بسیار مضطرب و هولناک می‌گشت. یک روز که او از حمام کردن فارغ شده بود، لباسهای کثیف خود را روی زمین، نزدیک سبد رخت های چرک انداخته بود. آنها در خانه دو بچه گربه داشتند و هنگامیکه او لباسهای خود را روی زمین انداخته بود یکی از آن بچه گربه ها در حوالی بود و به لباسهای چرک که رسید، آنها را بو کرد و عقب کشید. او رفتار بچه گربه را زیر نظر داشت و دید که چطور آن بچه گربه خود را عقب کشید. در آن موقع پشم های تن آن گربه مانند زمانی که می‌خواهد حالت دفاعی به خود بگیرد، سیخ شده بود. اما بعد از چند لحظه که گربه فهمید چیزی برای ترس وجود ندارد به سرعت از آنجا دور شد و از پله ها پایین رفت. دو روز بعد از این اتفاق، او و همسرش تدارک لازم برای یک سفر دیده بودند. آن مرد در حال بیرون بردن چمدانها از خانه بود. زمانی که وی چمدان همسرش را در صندوق عقب ماشین قرار می‌داد، یکی از بچه گربه ها به طرف سالن دوید و بسته های آماده برای سفر را دید و در حالی که فریاد می‌کشید به طرف آشپزخانه دوید و از وحشت به درون ظرفشویی آشپزخانه افتاد و به حالت ترس خودش را جمع کرد. در آن موقع گربه دیگر وارد شده و با احتیاط به چمدان ها نزدیک شد و به اطراف نگاه کرد و مانند این که با خود می‌گوید من قبلاً این بسته ها را دیده‌ام، هیچ ترسی نداشت. در آن موقع بود که اکیست مفهوم پیام را دریافت کرد و خنده اش گرفت. بعضی از ترسهای بی

جای ما هم مانند ترس آن بچه گربه از لباسهای چرک روی زمین است. اما اگر ما به ماهیت آن پی ببریم می‌فهمیم که هیچ علتی برای ترس وجود ندارد.

رها ساختن ترسهایمان در تمامی زوایای زندگیمان تأثیر می‌گذارد و اطمینان جدیدی در ما شکل می‌گیرد که در تمام مراحل زندگی از اطمینان و اعتماد به نفس کافی برخوردار می‌شویم، زیرا اگر ترس را از خود برانیم زندگی ما به پیشرفت و تکامل لازم خود خواهد رسید. این پیام معنوی اک بود که مفهوم آن این است:

جهت رشد معنوی، فردا باید بهتر از امروز باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل چهارم - زبان حکمت زرین

اصل معنوی درخواست کمک از استاد

یک اصل معنوی در تمامی چیزها وجود دارد و همه جا می‌توان آنرا یافت. هنگامیکه از یک استاد معنوی درخواست کمک می‌کنید، تفاوتی نمی‌کند مسیح، بودا، کریشنا، ... باشد. انتظار دارید به درخواست شما پاسخ داده شود. بسیاری توقع دارند اساتید معنوی هر نوع کاری برای آنها انجام دهند.

گاهی اوقات استاد مقررات خاصی را برای شاگردانش معین می‌سازد و به آنها می‌گوید: "اگر می‌خواهید نور خداوند را مشاهده کنید، باید چنین و چنان کاری را انجام دهید...". استاد معمولاً راهنمایی‌هایی می‌کند ولی شاگرد بسیار تنبل‌تر از آن است که به حرف‌های استاد و یا آنچه که او می‌گوید، گوش فرا دهد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل یازدهم - اساتید درونی و بیرونی

کارآموزان ماهانتا

وقتی می‌خواهیم فنی را بیاموزیم، ابتدا باید در آن فن کارآموزی کنیم و به عنوان کارآموزان جدید مایلیم با کسی که دانش این فن را بخوبی می‌داند و اسرار این دانش را می‌تواند به ما آموزش دهد، کار کنیم. همیشه بهتر است ما از طریق تجربه بیاموزیم ولی اگر کتاب تنها چیزی است که در دسترس داریم، در آغاز کار کتاب نیز کافی است.

همین اصول در مورد زندگی معنوی ما نیز صادق است. پیدا کردن کسی که تجربیات لازم را داراست بسیار ضروری است. مسیر استادی لازمه اش پیدا کردن معلم درست و مناسبی جهت رسیدن به هدف است.

چنین امری را نمی‌توان در حضور فیزیکی یک معلم پیدا کرد، زیرا شخصیت او ممکن است ما را به اشتباه هدایت کند. برای یک فرد مسیحی که تمامیت و کمال را در مسیحیت جستجو می‌کند، به معنای یافتن فردی است که مجرائی برای آگاهی مسیح باشد. اکیست نیز به ماهانتا می‌نگرد، یعنی بالاترین آگاهی که فرد در زمینه اک بدان می‌نگرد.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل یازدهم – اساتید درونی و بیرونی

سخن چینی که متوجه عمل خود می‌شود

خانمی بود که همیشه خیلی حرف می‌زد. او دائماً بیهوده حرف می‌زد و در این کار خیلی مهارت داشت. هر وقت کسی به او نزدیک می‌شد، او شروع به حرف زدن می‌کرد. فرزند او هیچگاه به حرفهای مادرش گوش نمی‌کرد. ولی به جای بی‌اعتنائی به او، با مهارت زیادی موضوع صحبت را از سخن چینی در مورد دیگران به بحث هواشناسی تغییر می‌داد. اتفاقاً این خانم با یکی از همسایگان جدید دوست شد که خیلی بیشتر از خودش حرف بود. در آغاز دوستی شان، آن خانم همسایه در طی چند روز، چندین بار به او زنگ می‌زد و تلفنی صحبت می‌کرد. بعد از چند هفته مدت صحبت‌هایش طولانی تر می‌شد، گاهی اوقات سه، چهار، پنج یا شش ساعت در روز تلفنی با هم صحبت می‌کردند. بالاخره یک روز مادر تعالیم را دریافت کرد و متوجه شد، او داشت همان کاری را می‌کرد که دوست جدیدش با اطرافیان خود انجام می‌داد. در طی صحبت با دخترش از او پرسید: "آیا من هم واقعاً همینطور هستم؟" دختر پاسخ داد: "آه مادر، خیلی دوستت دارم!" زیرا وقتی مادرش متوجه تقصیر هایش شده بود، دیگر لزومی نداشت این موضوع را با او مطرح کند.

مادرش به تدریج متوجه شد که حس سخن چینی و غیبت در مورد دیگران مربوط به خشم و عجزی بود که با خودش حمل می‌کرد. هر گاه دچار این احساسات می‌شد، به حرفی متوسل می‌گشت تا بدین وسیله احساسات زائد خود را تخلیه کند.

از وقتی که متوجه ماجرا شده بود، از حرفی و سخن چینی بدش می‌آمد. هر وقت دوستش زنگ می‌زد، صحبتها را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد، تا اینکه بالاخره روزی دوستش دیگر به او زنگ نزد. ارتباط کارمیک بین این دو زن در حال قطع شدن بود، زیرا دیگر جایی برای حرفی های زن همسایه وجود نداشت. و بنابراین آن دو وجه اشتراکی نداشتند. پس روزی دوستش او را ترک

می‌گفت. در نتیجه چنین آگاهی، این زن خودش به تدریج خالص می‌کند تا مجرائی برای اک باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

تکنیک لامپ

خود را بر روی پیاده‌روی که تیرهای چراغ برق در کنار آن ردیف شده‌اند، مجسم کنید. به همراه خود یک نردبان، یک پارچه و یک شیشه پاک کن بردارید. سپس نردبان و وسایل خود را به کنار یکی از تیرهای چراغ برق ببرید. نردبان را به تیر تکیه دهید، از آن بالا بروید، و چراغها را تا آنجا که می‌توانید تمیز کنید. شما می‌خواهید مطمئن باشید که به محض روشن شدن لامپها، آنها به روشنی می‌درخشند. به زودی تاریکی فرا می‌رسد و شما به این نور احتیاج خواهید داشت. همچنان که حبابهای نور را پاک می‌کنید، روح در حال حرکت در مناطقی است که هیچ چیز در مورد گسترش سطح آگاهی نمی‌داند. وقتی در جهانهای پایین سفر می‌کنید و روح وارد مناطق جدید می‌شود، نور کمتر است. این پایین، نور دانایی به همراه می‌آورد. در جهانهای بالاتر، هر چقدر بالاتر می‌روید، نور بیشتر و بیشتر خواهد بود.

بنابراین همچنان که در آگاهی گسترده می‌شوید، به روی نردبان ایستاده‌اید و حبابهای چراغ را تمیز می‌کنید. به زودی متوجه می‌شوید که هوا تاریک می‌شود. وقتی تاریک می‌شود یکی از حواس به طور اتوماتیک نورها را روشن می‌کند. از آنجا که چراغ برق خیلی بزرگ است و نمی‌توانید آنرا همراه خود حمل کنید، تصور کنید کوچکتر و کوچکتر می‌شود تا اینکه می‌توانید آنرا در دستان خود نگه دارید. وقتی نور را در دستان خود گرفته‌اید در مسیر راه بیفتید. اطراف راه را نگاه کنید و مراقب باشید. در جاده به دنبال شخصی بگردید که به سوی شما می‌آید و نوری مانند شما در دست دارد. ولی او کاملاً در درخششی نقره‌ای رنگ پوشیده خواهد بود. او روشنایی بخش و ماهانتا می‌باشد. اگر او را بلافاصله ندیدید به راه خود ادامه دهید و به دنبال نور دیگری باشید. مثلی هست که می‌گوید خوبی خوبی را جذب می‌کند، پس، نور هم نور را جذب می‌کند.

در جستجوی خود آماده هر چیزی باشید. اگر باد تندتری وزید و نور شما را خاموش کرد به آرامی دست در جیب خود کرده و کبریتی در آورید تا آنرا دوباره روشن کنید. اگر نور شما با بطری است و تمام می‌شود، تصور کنید باطریهای اضافی حمل می‌کنید و آنها را تعویض کنید. این روش احتیاج به کمی کار دارد، ولی برایتان جالب خواهد بود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل یازدهم - تمرینات معنوی

حقه‌ی سکه

فردی را می‌شناختم که با یک سکه می‌توانست حقه جالبی اجرا کند. او سکه را در یکی از دستان خود به شما نشان می‌داد و می‌گفت که اکنون سکه در دست چپ من قرار دارد و با ریختن کمی پودر به روی آن، سکه ناپدید خواهد شد. و در این فاصله با دست دیگر سکه را به سرعت پنهان می‌کرد. سپس در حالیکه شما غرق در این شگفتی بودید دست خود را به پشت گوشه‌های شما برده و به نظر می‌رسید که سکه را از آنجا بیرون می‌آورد.

بیشتر مردم این حقه را باور داشتند، ولی یک روز این حقه را برای فردی که می‌دانست از اعضای کلیسا می‌باشد، اجرا کرد. ولی قبلاً به او توضیح داد که این فقط یک حقه می‌باشد و سپس سکه را ناپدید ساخت. ناگهان آن زن فریادی کشیده و مرد را متهم به شیطان پرستی کرد. شعبده باز که جا خورده بود، سعی کرد به زن در مورد این حقه توضیح دهد. ولی اجازه نداشت اسرار مربوطه به این فن را آشکار سازد.

زن و همسرش نهایتاً به اینکه حقه‌ای توسط شعبده باز اجرا شده است، رضایت دادند. ولی اتفاق جالبی رخ داد. آنها مدت‌ها بود که آرزوی تمانی را از شعبده باز اجاره کرده بودند. ولی پس از این ماجرا بدون هیچ توضیحی آنجا را ترک کردند.

نکته این داستان در این است که شما هیچ‌گاه سطح آگاهی فرد مقابل خود را نمی‌دانید، حتی زمانی که در باره اک با آنها صحبت می‌کنید. هنگامیکه در مورد سفر روح توضیح می‌دهید، آنها سفر با کالبد اثیری یا سفر ذهنی یا چیزی که مانند عملیاتی شیطانی باشد، ادراک می‌کنند. زیرا این مربوط به طرز فکری است که در اذهان آنها جا افتاده است. و این مربوط به این زندگی یا زندگیهای پیشین است و راه‌های علاجی برای آنها وجود ندارد. بهتر است از این گونه افراد و سطوح آگاهی اجتناب کنید. زیرا آنها با حقیقت مخالفت می‌ورزند و ترجیح می‌دهند بمیرند و با آن مواجه نشوند. حقیقت به مانند شتری است که در یک بیابان به سوی ما می‌آید. انسانی که تشنه حقیقت است ولی هنگام رویارویی با آن قادر به تشخیص حقیقت نیست، سنگ یا هیزمی به سمت شتر پرتاب می‌کند و اینگونه آنرا از دست می‌دهد.

قدرت دعا

در گذشته صومعه‌ای واقع در فرانسه بود که راهب‌ها در آن زندگی می‌کردند. گفته می‌شد که در صومعه کسانی زندگی می‌کنند که به شدت عبادت کرده و دعا می‌خوانند. آنها در روز شش‌الی هشت ساعت دعا می‌کردند بقیه ساعات روز را با کار زیاد به شب می‌رساندند و خیلی کم استراحت می‌کردند. روزی یک رئیس جدید به این صومعه وارد شده و قصد داشت تغییراتی را در آنجا به وجود آورد. او بنا به دستور پاپ دوم اقدام به اصلاح و تجدیدنظر گرفت و همچنین مطالعاتی را در مورد دعاهایی که راهبان انجام می‌دادند، به اجرا در آورد. سرانجام وی به راهبان گفت ما روزانه شش‌الی هشت ساعت دعا می‌خوانیم و این وقت می‌تواند جهت کارهای سودبخش تری استفاده شود و از آنها خواست تا خواندن این دعاها را قطع نمایند. با گذشت چند هفته وی دریافت که راهبان بسیار فرسوده و خسته به نظر می‌آیند. آنها به قدری خسته و ناتوان بودند که نمی‌توانستند کارهایی را که باید در طی روز به انجام می‌رساندند به اجرا در آورند. رئیس جدید فکر کرد که کار زیاد و خواب کم باعث این فرسودگی شده، بنابراین ساعت خواب را از چهار ساعت به هشت ساعت رسانید و زمان کار را کم کرد. اما خستگی راهبان همچنان ادامه داشت. او از یک پزشک متخصص و همچنین یک مشاور تغذیه دعوت کرد تا بازدیدی را از آنجا به عمل آورند. آنها تجویز کردند تا گوشت و سیب زمینی را جایگزین ماهی و سبزیجاتی که مدت مدیدی در آنجا صرف می‌شد نمایند، ولی به جای بهبودی، وضع راهبان رنجورتر شد. با مشاهده این وضعیت، او دریافت که هیچ یک از راهبان قادر به کار کردن نیستند. این بار او از یک متخصص صوتی دعوت کرد تا شاید بتواند کمکی به وی نماید. آن مرد متخصص اطلاع داشت که صوت حاصل از خواندن دعا می‌تواند بسیار سودمند باشد. بنابراین به راهبان گفت که برنامه دعای شش‌الی هشت ساعته خود را از نو شروع کنند. وی همچنین متذکر شد که دعا به شما شفا می‌دهد و نیروی لازم جهت انجام کارهایتان را خواهید یافت. پس راهبان شروع کردند به دعا خواندن و رژیم غذایی ساده خود را از سر گرفتند و روزانه چهار ساعت می‌خوابیدند. در عرض شش ماه آنها دوباره به وضع سابق خود برگشته و از عهده کارهای سنگین به خوبی بر می‌آمدند. بسیاری از انسان‌ها زمان یا تمایل آنها ندارند که روزی شش‌الی هشت ساعت از روز را در یک صومعه به عبادت و دعا بپردازند. دعای هیو بهترین دعاست. زمزمه هیو تمام مزایایی را که انسان نیاز دارد در بیست دقیقه می‌تواند به ما ارزانی دارد. دعای هیو یا کلمات شفا بخش قدرت روحی لازم را به شما خواهد داد.

باد شدید

در ایالت فلوریدا مردی مطالعه روی دوره های اک را آغاز کرده بود. وی با تمرینات معنوی خود مشکلاتی داشت به همین علت یکی از دوستانش به او اطلاعاتی در مورد اینکه چگونه باید مناجات هیو را انجام دهد، اعلام می‌داشت. یک شب که وی به حالت مراقبه فرو رفته بود، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. مرد با خود گفت: "خیلی مسخره است، سازمان هواشناسی هیچ اختطاری در مورد تغییر هوا اعلام نکرده است."

مرد به خانه رفته و نشست و به صدای وزش باد گوش می‌داد. صبح روز بعد وی با همسایه مسن خود در مورد طوفان صحبت می‌کرد. او پرسید: "آیا طوفان دیشب باعث ترس شما نشده؟" همسایه جواب داد دیشب بادی در کار نبوده و بعد با چند تن دیگر نیز در آن مورد گفتگو کرد و دریافت که دیشب اصلاً بادی وجود نداشته است. در نهایت پی برد که تمام شنیده ها و دیده های او صدای روح مقدس بوده که به قصد پاکسازی روح آن مرد آمده و نیز می‌خواسته او را ارتقاء دهد. این صداها در مواقع غیر منتظره شنیده می‌شود، آنها لطف خداوندی هستند.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل دوازدهم – بازگشت به سوی منزلگاه و خداوند

تمرین شرلوک هولمز

اگر مشکلاتی دارید که نمی‌توانید حل کنید، می‌توانید از این تمرین استفاده کنید. چشمان خود را ببندید و سعی کنید شرلوک هولمز را با آن قیافه خنده دارش مجسم کنید. در ابتدا یک شکل نورانی آبی خواهید دید و به تدریج شکل شرلوک هولمز می‌شود که در دستانش ذره‌بینی گرفته است و در مسیری به سوی شما می‌آید. همچنان که نزدیکتر می‌شود، متوجه می‌شوید که او ماهانتا، استاد اک در قید حیات است. ماهانتا از شما استقبال می‌کند و می‌گوید: "اگر همراه من باشی، راه حلی برای مشکل تو خواهیم یافت."

همینطور که به دنبال ماهانتا در هیبت شرلوک هولمز می‌روید، بیشتر متوجه نور آبی اطراف او خواهید شد و اینکه نور از ذره‌بین او عبور می‌کند و درست مثل یک چراغ قوه بسیار قوی عمل می‌کند. با همدیگر از نیزاری مه آلود عبور می‌کنید. شرلوک همیشه به نظر می‌رسد از بین نیزار های مه آلود عبور می‌کند و نور آبی اک مسیر را روشن می‌کند. به همراهی او کلمه "هیو" را زمزمه کنید که مشابه هیو می‌باشد. این کلمه را می‌توانید همراه این تمرین بخصوص بکار ببرید. و همینطور با ماهانتا که در شکل شرلوک هولمز می‌باشد، قدم بزنید.

بالاخره به صخره‌ای بزرگ می‌رسید. ماهانتا هنوز هم به شکل شرلوک هولمز است ولی به آسانی صخره را بلند می‌کند. او ذره‌بین خود را برای شما بالا می‌آورد، تا شما هم ببینید. نور آبی که از ذره‌بین عبور کرده است به صورت نور سفید در آمده است. و شما خواهید دید که راه حل مشکلاتان بر روی صخره حکاکی شده است.

این تمرین را به مدت یک ماه انجام دهید، و آنرا با تمرین معمولتان جابجا کنید، این تلاشی برای گذر از مرزهای ذهنیت است، ببینید چه چیزی را کشف می‌کنید.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل یازدهم – تمرینات معنوی

پیروزی در رویای یک خلبان

خلبان یک هواپیمای تجاری، ناگهان روزی متوجه می‌شود که دچار یک بیماری سخت شده است و شبی رویای عجیبی می‌بیند.

در رویای خود یک هواپیمایی به رنگ قرمز، آبی و سفید مشاهده می‌کند که خود در کالبد روحانی‌اش در ورای آن پرواز می‌کند. ولی ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای هواپیما به سمت پایین سرازیر می‌شود و پیش از برخورد آن با زمین تمام زندگی‌اش در مقابل چشمانش به مانند شهابی عبور می‌کند. اما یک لحظه پیش از برخورد هواپیما به زمین، نیرویی آنرا به سمت بالا می‌کشد. به گونه‌ای که خلبان به شدت خوشحال شده و این عمل را در رویا به عنوان عمری دوباره تعبیر می‌کند. این رویا در سطح آگاهی روحی تجربه شده است و او مشاهده می‌کند که نزدیک شدن به حجاب مرگ چقدر سریع و آسان است. و زندگی همیشه ادامه خواهد داشت. پس از اینکه هواپیما به سمت بالا حرکت می‌کند، در آسمان یک چرخش هوایی اجرا می‌کند که نشان دهنده پیروزی او است.

رویبین، نام عمری دوباره بر رویای خود می‌گذارد. زیرا این رویا بیش از هر چیز دیگری به او اعتماد کافی می‌دهد. در آن لحظه او ترس خود را دور کرده بود. زیرا می‌دانست پس از مرگ کالبد فیزیکی، به عنوان روح، قدمی جلوتر خواهد گذاشت. او خوشحال و متعالی گشته بود و اینکه مرگ حتی بمانند حجابی نمی‌باشد، بلکه زندگی همچنان ادامه دارد.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل هشتم – مرگ / تناسخات

یافتن بهشت در جهنم

هنگامی که در خدمت سربازی بودم و نوبت به انجام وظایف اختیاری رسید، من شستن ظروف و قابلمه ها را انتخاب کردم. و البته هیچکس نیز اعتراضی نکرد. زیرا جزء پست ترین کارها به شمار می رفت و کسی معمولاً مایل به انجام این کار نبود. ولی من می دانستم با انتخاب این کار خود می توانم ارباب خود باشم. سرگروهبانی سر من فریاد نمی کشید، زیرا او نیز می دانست که پست ترین کارها را انجام می دهم. تنها کاری که من انجام می دادم ساییدن چربیها بود و بنابراین کسی کاری به من نداشت.

به زودی توانستم مزیت های حاصل از انجام پست ترین کارها را بشناسم. نه تنها سر آشپز کاری به من نداشت، بلکه مجبور نبودم مانند دیگران خیلی زود سر کار حاضر باشم. گاهی اوقات نیز بدشانسی می آوردم و می بایست کار دیگری که البته دیگران بسیار دوست داشتند، انجام دهم. کار ساده ای بود. زیرا فقط باید غذا یا دسرها را روی پیشخوان می گذاشتیم. گاهی هم وقتی کسی در آشپزخانه نبود یواشکی چند عدد زیتون خورده و بلافاصله آثار آن را از روی لبهای خود پاک کرده و با خونسردی به کار خود ادامه می دادیم.

روح نیز بدین گونه تجربه کسب می کند و می آموزد که در این دنیا چگونه به سر می برد. من آموختم که راههایی ساده و همچنین راههای پیچیده برای گذران زندگی وجود دارد و اینکه می توان بهشت را در جهنم فرد دیگری یافت. گاهی اوقات فرد می تواند به طریقی زندگی کند که هیچکس قادر نیست. تمرینات معنوی اک می توانند آگاهی انسان را به گونه ای بالا ببرند تا فرد در کلبه ای کوچک زندگی کند ولی احساسش زندگی در قصری با شکوه باشد. جایگاه انسان در دنیای فیزیکی نمایانگر جایگاه معنوی او نمی باشد. پادشاهان بسیاری بوده اند که به قدری جایگاه معنوی پایینی داشته اند که حتی طاقت لحظه ای درنگ جهت فرا رسیدن فصل مناسب برای لشکر کشی و جنگ با قلمرو های دیگر را نداشته اند، آنها همسایگان خود را مورد حمله قرار می دادند، زیرا احساس می کردند باید سرزمینهای آنها را نیز متصرف شوند. راهنمای چنین طبیعتی فقط می توان ضعف معنوی انسان باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل چهارم - هارمونی

دود در تالار کلیسا

وقتی کوچکتر بودم، مزرعه دار بسیار خسیسی را می شناختم که همه ما به او جوکی می گفتیم. در آن زمان، رفتن به کلیسا در جامعه ما، کاری بود که همه می بایست انجام دهند و اگر کسی به

کلیسا نمی‌آمد، نشان مطرود شدن بر او می‌زدند. از جمله همین مزرعه‌دار، او معمولاً در بالکنی که در پشت کلیسا قرار داشت می‌نشست و در کمال آرامش سیگارش را دود می‌کرد. کسانی که در کلیسا بودند، از دست او بسیار عصبانی می‌شدند. آنها در حالیکه مشغول خواندن کُر دسته جمعی بودند، ناگهان ابرهائی از دود سیگار فضا را پر می‌کرد. و خیلی از خوانندگان را به سرفه می‌انداخت. بنابراین روزی تصمیم گرفتند به این ماجرا خاتمه دهند.

آنها می‌دانستند که مزرعه‌دار آدم خیلی خسیسی است و ممکن نیست سیگار مجانی را رد کند، بنابراین یکی از اعضاء، سیگار بسیار مرغوبی خرید و آنرا پر از مواد منفجره کرد و یکشنبه هفته بعد به مزرعه‌دار تعارف کرد. مزرعه‌دار بسیار خرسند شده و سیگار را در کت بغل خود گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا در بالکن بنشیند.

همه اعضای کُر از مواد منفجره درون سیگار اطلاع داشتند و با هیجان بسیاری انتظار می‌کشیدند. ولی بنا به دلایلی مزرعه دار تصمیم گرفت سیگار را همان موقع دود نکند. او صبر کرد تا زمانی که دسته کُر می‌خواست آوازش را شروع کند. سپس سیگار را از جیب بغلش بیرون کشیده و روشن کرد. بعد از چند پک، صدای انفجار مهیبی برخاست. سیگار منفجر شد و تمام صورت او پوشیده از تنباکو بود.

مزرعه‌دار آدم سرسختی بود و از این شوخی به راحتی نمی‌گذشت. او به شدت عصبانی بود. دسته کُر نمی‌توانستند جلوی خنده خود را هنگام اجرای کر بگیرند، بطوری که آدمهائی که در کلیسا بودند، همگی متوجه شده بودند و به آنها نگاه می‌کردند و از ابرهائی دودی که در فضای کلیسا پر شده بود در تعجب بودند.

مزرعه‌دار هیچگاه دیگر سیگارهایی به غیر از سیگارهای خودش در آن بالکن دود نکرد. او بسیار احتیاط می‌کرد.

یکی از اصول اک در این داستان واقع شده است. و نشان می‌دهد، چگونه قانون کارما گاهی اوقات برمی‌گردد به اشخاصی که فضای دیگران را با خودخواهیشان، مورد تجاوز قرار می‌دهند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

ریشه یابی

یکی از اکیست ها در سالی که به عنوان درمانگری مقرر شده بود، دچار سردرد و دل درد های شدیدی شد. او تصمیم گرفت علایم بیماری اش را با پدرش که یک پزشک بود، تلفنی در میان بگذارد.

پدر گفت: "به نظر می‌رسد، علایم می‌گرن باشد."

اکیست احتمال داد تشخیص پدرش درست باشد، زیرا دردهایش بطور ناگهانی پدید می‌آمدند. به مرور زمان میگرد او شدیدتر می‌شد. گاهی اوقات درد به قدری شدید بود که آرزو می‌کرد بمیرد و هیچ درمانی برایش مؤثر نبود.

این درد یکی از خاطرات مادرش را برایش زنده می‌کرد. او به یاد آورد، زمانی که بچه بود، مادرش از بیماری میگرد خیلی رنج می‌برد. درد او به قدری شدید بود که مادرش داروهای زیادی مصرف کرده بود و به شدت به آنها اعتیاد داشت. این اعتیاد نتیجتاً لحظات ناخوشایندی را در خانواده منجر می‌شد. اکیست متوجه شد که او در حالت کودکی متوجه درد مادرش نشده بود. او مادرش را سرزنش کرده بود، و در اعماق وجودش هنوز هم او را سرزنش می‌کرد.

اکیست می‌دانست که علت میگرد هایش در پس احساس سرزنش آمیز او نسبت به مادرش نهفته بود. او می‌دید که چگونه بطور ناگهانی درست در سال درمانگری شرایط سرزنش آمیز او به شکل میگرد بر او متجلی شده بود. به محض اینکه متوجه این قضیه شد، سردرد و دل درد هایش رو به کاهش رفتند.

تمرینات معنوی اک، به او به عنوان یک روح، نیروی کافی برای درک و پذیرفتن علت مشکلاتش داده بودند. وقتی این را درک کرد، دیگر نیازی به ادامه تجربیات میگرد نبود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هشتم - درمانگری معنوی

هنگامی که چلا آماده است

سربازی که در ناحیه غربی خدمت می‌کرد، بنابر یک نیت درونی دفترچه‌ای برای رویاهایش تهیه کرده بود. او خود را به گونه‌ای تربیت کرده بود که پس از رویا از خواب بیدار شود و حتی اگر نیمه‌های شب باشد رویای خود را ثبت کند. این کار را شبهای متمادی انجام داد تا اینکه متوجه شد رویاهای او دیگر رویا نمی‌باشند. او با آگاهی کامل کالبد فیزیکی اش را ترک کرده و به جهانهای دیگر سفر میکند.

سرباز این نکات را به دقت در نوشته‌هایش ثبت می‌کرد. روزی وقتی به آرامی نوشته‌هایش را برای خودش می‌خواند، متوجه شد که هیچگاه در طی این تجربیاتش تنها نبوده است و همیشه حضوری در کنارش بوده، یک موجود معنوی که کالبدش مانند هزاران ستاره می‌درخشید.

طی یکی از تجربیاتش این موجود دست او را گرفته و او را از کالبدش خارج کرده و بر فراز شهر برده است. آن موجود که یک مسافر روحی [معنوی] بوده است، به ساختمان طلایی اشاره می‌کند و به او می‌گوید آنجا معبد خرد زرین است. جایی که دانش و معرفت و نور و صوت خداوند نگهداری و محافظت می‌شود و تحت نگهداری اساتید بزرگ اک می‌باشد. سرباز در حالی که این تجربیات را

می‌خواند، از فرط به یاد آوردن زیبایی معبد به گریه می‌افتد. آن زیبایی مربوط به ذات معبد بود، این خاطره برای روح خیلی تکان دهنده و آموزنده بود.

سالها بعد سرباز دوره نظامی‌اش را به پایان رساند و به شهر بازگشت. روزی در حالی که از کنار یک کتابفروشی رد می‌شد، متوجه کتابی شد که بسیار توجه اش را جلب کرد. کتاب اکنکار - کلید جهانهای اسرار؛ کتاب را برداشت و آنرا برگرداند. بر روی پشت جلد کتاب عکس پال توئیچل، نویسنده کتاب بود و او متوجه شد که همان موجودی که او را از کالبدش خارج کرده و معبد خرد زرین را به او نشان داده است.

چرا او باید سالها انتظار می‌کشید تا مشخصات استادی که وی را به سفرهای درونی می‌برده است، کشف کند؟ وقتی در ارتش آمادگی کامل جهت ملاقات با استاد را نداشته، لازم بود تجربیات بهتری داشته باشد. باید بر ترس غلبه می‌کرد. تدارکاتی درونی باید پیش از ملاقات صورت می‌گرفته، به دنبال یک مثل قدیمی که می‌گوید: "هرگاه چلا آماده باشد، استاد ظاهر می‌شود."

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوازدهم - وصل

در ستایش اساتید

چلابی پس از یکی از سمینارهای اک، به خانه بازگشت. آن شب، چشمانش را بسته و وارد مراقبه گشت. ناگهان پدار زاسک در مقابلش ظاهر گشت، و تنها از کمر به بالایش را می‌دید. با دیدن استاد اک، او تعظیم کرده و گفت: "بزرگوار، از اینکه در محضر شما هستم بسیار خوشحالم."

پدار زاسک سرش را تکانی داد و گفت: "بله، بله"

چلا با فروتنی گفت: "من آمرزش خداوند را می‌خواهم"

پدار زاسک گفت: "آه پسر، تو آنها را خواهی داشت. عشق من همیشه همراه توست. به راحت ادامه بده، پسر، و من به تو کمک می‌کنم تا کشورت را وارد جریان اصلی معنوی کنی."

چلا به قدری ممنون و سرشار از عشق شده بود که زانو زده و گفت: "بزرگوار، می‌توانم پاهای شما را ببوسم؟" پدار زاسک گفت: "بله"

ناگهان پاهای استاد مانند بقیه بدنش ظاهر گشت. و درست لحظه‌ای که چلا آماده شد پاهای او را ببوسد، پدار زاسک ناپدید گشت. و صدایش شنیده می‌شد، در حالی که از مسافتی دور می‌گفت: "وقتی دوباره به مسائل اساسی پرداختی مرا صدا بزن"

ستایش شخصیت استاد اک در قید حیات یا هر استاد اکی، جزو ارکان کار نیست. آن شخص متوجه نشد، زیرا در بسیاری کشورها معمول است در مقابل استاد خم شوند و پاهایش را ببوسند.

خلق کردن خدایان از اساتیدی که دارای آگاهی خداوند می‌باشند، برای خیلی‌ها ساده‌تر از تلاش برای کسب تحولات معنوی‌شان است. برخی ترجیح می‌دهند دست‌آوردهای دیگران را ستایش کنند، تا اینکه قدمی برای خودشان بردارند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم - دامهای روانی

سَدِ راه نور

پس از سوار شدن به هواپیمایی به مقصد فونیکس، برای شرکت در یک سمینار، به روی صندلی خود نشستم و خواستم چراغ بالای سرم را روشن کنم تا کتابی را که به همراه خود برای مطالعه آورده بودم، بخوانم. چراغ روشن نشد. بلند شدم تا چراغ بغل دستی‌ام را روشن کنم به این امید که مقداری از نور آن صفحه مرا روشن کند، ولی آنهم کار نکرد. سپس به خودم دلداری دادم که نگران نباش، نور زیادی قطعاً از پنجره به درون خواهد تابید. اگر به طور خاصی می‌نشستم، حتی اگر گردن درد می‌گرفتم، قادر نبودم صحنه را ببینم.

سپس خانمی که عینک آفتابی بر چشمانش زده بود، وارد هواپیما شد. از کنارم رد شد و پهلوی پنجره نشست. هواپیما بلند شد. کتابم را در آوردم و خانمی که کنارم نشسته بود، روزنامه‌اش را باز کرد، آنرا کاملاً بالا گرفته بود، بطوری که امکان تابیدن هیچ نوری از پنجره وجود نداشت. قادر به دیدن نبودم، کتابم را روی زانویم گذاشته و شروع به بررسی شخص بغل دستی‌ام کردم. آن زن روزنامه را حداقل دوبار خواند، آنرا مرور کرد و بخشهایی را که در بار اول جا گذاشته بود، دوباره خواند. به عقب تکیه دادم و از پشت روزنامه او را برانداز کردم، متوجه شدم هنوز عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش دارد. با خودم گفتم، به همین دلیل است که باید روزنامه را کاملاً نزدیک به پنجره و بالا بگیرد تا بتواند بخواند. زدن عینک آفتابی در هواپیما خواندن روزنامه را مشکل می‌ساخت. بالاخره عینک آفتابی‌اش را برداشت و کرکره را تا نیمه پایین کشید، و مجدداً روزنامه را تا نزدیک پنجره و بالا برد. و جلوی تابش نور را گرفت. یک ساعت و نیم بعد، خلبان اعلام داشت که فرود می‌آییم. آن زن کرکره را بالا زد، عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش زد و دوباره روزنامه را بالا گرفت تا جلوی نور را بگیرد.

بسیاری از آدمها بدون عشق زندگی را سپری می‌کنند، بنابراین، متوجه نمی‌شوند جلوی نوری که بر زندگی دیگران می‌تابد می‌گیرند. اغلب این آدمها خبیث نیستند، و اعمال آنها به گونه‌ای نیست که عمداً بخواهند موجب ناراحتی اطرافیان شوند. آنها عموماً بی‌فکرند. بسیار غریب است ولی اگر بتوانند به شما پشت پا بزنند، حتماً می‌زنند. چرا؟ در واقع آنها اثرات عملکرد خود را در نظر نمی‌گیرند. و اگر کاری که آنها موجب شده‌اند را به

آنان گوشزد کنید، کمکی نمی‌دهند. دفعه دیگر ممکن است آن کار بخصوص را در مقابل شما انجام ندهند، ولی عمل دیگری انجام می‌دهند که ایجاد ناراحتی می‌کند. خیلی وقتها، خود ما به خاطر بی‌فکری هایمان، مقصّر هستیم. گاهی اوقات جلوی نور و صوت را برای دیگران می‌گیریم و خودمان هم بی‌خبریم.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم - دامهای روانی

تغذیه‌ی سنتی

چند ماه پیش من احساس کردم به یک روش تغذیه جدید نیاز دارم. علاوه بر مطالعاتی که خود داشتم بهتر دیدم که به سراغ یک مشاور تغذیه رفته و نظر او را نیز جویا شوم و می‌خواستم قسمتهایی از حرفهای او را که می‌پسندم جدا و بقیه را فراموش نمایم. به همین علت به توصیه یکی از دوستان به طرف دفتر کار یک مشاور تغذیه رفتم. دفتر او در خیابان پشتی در یک جای دنجی قرار داشت، آنجا زیاد بزرگ نبود. [زبان] حکمت زرین در این هنگام به من گفت: "به نظر می‌رسد این مشاور تغذیه اشکالی دارد. این روشی درست نیست که شما در پیش گرفته‌اید. وقتی نزد او رفتم متوجه شدم، من قبلاً نیز چنین توصیه‌هایی را شنیده بودم، یعنی همه آن کارهایی که او می‌گفت من سالها قبل، انجام داده بودم و در نتیجه دچار احساس وهم آلودی شدم. بالاخره بعد از اتمام صحبتهای او، من برای رضایت وی چند نوع داروی ویتامین خریداری نمودم و به او اطلاع دادم که اگر قصد انجام این دستورات عملیها را داشته باشم شما را در جریان خواهم گذاشت. زیرا من اطمینان زیادی به گفته‌های او نداشتم. وقتی بیرون آمدم هوا تاریک شده بود. من با اتومبیل از پارکینگ بیرون آمدم و بعد از کمی رانندگی وارد خیابان شدم و می‌خواستم به علایم راهنمایی توجه کنم، زیرا قصد پیچیدن به سمت چپ را داشتم یعنی همان راهی که قبلاً آمده بودم. بنابراین در چهارمین خیابان، من به سمت چپ رفتم. ناگهان من با تعداد زیاد زیادی از نور چراغ ماشینهایی که از روبرو می‌آمدند، مواجه شدم. در آن لحظه من احساس کردم بدنم به شدت داغ شده است. پس دریافتم که در یک خیابان یک طرفه پیش می‌روم. می‌خواستم سریع دور بزنم که کنترل ماشین را از دست دادم و روی چمن کنار خیابان رفتم. در حالی که منتظر رد شدن ماشینها بودم و از شدت ناراحتی عرق می‌ریختم با خود گفتم: "آیا علامتی را ندیده‌ام" و بعد متوجه شدم اک بدین وسیله می‌گفت: "اگر شما این روش تغذیه را ادامه دهید، نه تنها پیشرفتی نخواهید کرد، بلکه ضرر هم می‌کنید، همانطور که در یک خیابان به جهت عکس نمی‌توانید حرکت نمایید و با مشکلات زیادی مواجه خواهید شد.

گاهی اوقات در طی زندگی روزمره مان، ما باید متوجه حوادث پیرامونمان باشیم، اگرچه که این حوادث ممکن است بسیار پیش پا افتاده و عادی بنظر رسند. گاهی، به ما یادآور می‌شوند که حواسمان را جمع کنیم. در این هنگام در واقع اک است که آنچه را لازم است بدانیم، به ما می‌گوید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل چهارم - زبان حکمت زرین

آخرین ندا برای بیداری

زمانی من رویاهایم را در دفترچه‌ای ثبت می‌کردم. گاهی اوقات وقتی گزارشاتم را بطور معمول در دفترچه ثبت می‌کردم، حوادث عجیبی رخ می‌داد. 45 دقیقه قبل از زمانی که ساعت زنگدار، من را از خواب بیدار کند، با صدای زنگ در، از خواب بیدار [می] شدم. پس به طرف در رفته و بعد از باز کردن می‌دیدم کسی پشت در نیست. بعضی وقتها اتفاق می‌افتاد زمانی که من در خواب هستم، صدای در زدن با صداهایی که من در خواب می‌شنیدم تداخل می‌نمود. بیشتر وقتها من خوابهایی که می‌دیدم مربوط به آموخته‌های ذاتی من می‌شد. زمانی که من از خواب بیدار می‌شدم، هنوز یک ساعت به وقتی که من باید از خواب بیدار می‌شدم، مانده بود. پس شروع می‌کردم به نوشتن خوابی که دیده بودم.

بار اولی که صدای در زدن را شنیدم، کمی ترسیده بودم، زیرا نمی‌دانستم که چه کسی این کار را می‌کند. ولی به زودی دریافتم که استاد رویا است که این عمل را انجام می‌دهد. او با این عمل در واقع به من می‌گفت که قصد دارم درسی دیگر در مورد پرواز روحانی به تو بدهم که به حال تو مفید است. و می‌خواهم تو آن را به یاد داشته باشی به همین علت تو را از خواب بیدار کردم. زمانی که تو از خواب بیدار می‌شوی، رویاهایی که دیدی با زمان بیداری تو در هم می‌آمیزد و تو می‌پنداری که مواردی را که در خواب دیدی خیالی بیش نبوده و شاید شما نتوانید به درستی دریابید که این یک ندای درونی است.

این موضوع به این علت است که شما به یک مرحله بالاتری برسید و در آن زمان برای شما مشکل است که دنیای خیالی و دنیای واقعی را از هم تشخیص دهید. در نتیجه ممکن است که شما فکر کنید همه چیزهایی که دیدید، خیالی بیش نبوده است.

هنگامی که ندای بیداری شما را صدا می‌زند، درست بر لبه آگاهی تان قرار می‌گیرید، بنابراین می‌پندارید پدیده‌ای مربوط به دنیای فیزیکی است. ممکن است متوجه نشوید، یک ندای درونی است. شما همچنان که در مطالعات رویابینی خود پیشتر می‌روید، گاهی اوقات در تمایز جهان رویا و جهان فیزیکی دچار اشکال می‌شوید. نهایتاً در می‌یابید که همه چیز در جهانهای پایین، یک رویاست.

راه‌پله‌ای به سوی هشیاری

زنی پس از اینکه به خانه مادر بزرگش رسید، وسایل خود را به اطاق مهمان که در طبقه دوم قرار داشت، برد. وقتی مستقر شد، دوباره از پله‌ها پایین آمد. ولی این بار فرش روی پله‌ها از زیر پایش لیز خورد. اگر دستش را به نرده‌ها نگرفته بود، قطعاً از پله‌ها افتاده بود. لحظه‌ای تأمل کرد و از این فکر لرزید زیرا ممکن بود واقعاً حادثه‌ای رخ می‌داد و او مجروح می‌شد. چرا این اتفاق برایم افتاد؟ او در این مورد فکر کرد. اگر مادر بزرگش از پله‌ها پایین آمده بود و فرش زیر پای او لیز خورده بود، چی؟ به علت کمبود نیروی جوانی، حتماً از پله‌ها سقوط می‌کرد.

ناگهان او متوجه شد در ورای این تجربه، مسأله‌ای عمیق‌تر و مهم‌تر نهفته بود. آنهم مربوط به سلامتی مادر بزرگش بود. او می‌دانست که باید چگونه عمل کند. یک چکش و میخ برداشت و از بالا تا پایین پله‌ها را میخ کرد.

بجای اینکه به فرش و میخها، نفرین بفرستد، مشکل را حل کرد. او احساس کرد که ماهانتا از این حادثه کوچک استفاده کرده بود تا از به خطر افتادن سلامتی مادر بزرگش جلوگیری کند. این داستان همچنین عملکرد حلقه‌های وصل‌اکنکار را نیز مشخص می‌کند. حلقه‌های وصل‌اک مانند حلقه‌های هوشیاری می‌باشند. شخصی که در حلقه دوم وصل می‌باشد، ممکن بود علت اصلی این حادثه راه‌پله‌ها را متوجه نمی‌شد، در حالی که شخصی در حلقه سوم وصل، از دیدگاه گسترده‌تری نگاه می‌کند و مسائل را عمیق‌تر می‌کاود. هر چقدر حلقه وصل بالاتر برود، زندگی را بطور عمیق‌تری خواهیم دید. ما قادر خواهیم بود که فراتر از ظواهر موقعیت‌ها به سوی لایه‌های عمیق‌تری نگاه کنیم، و چیزهایی را که برای آدمهای تازه وارد به اک کاملاً بیگانه می‌باشند، ببینیم.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوازدهم - وصل

داستان عقاب

سرخ پوستی از تبار پاسیاه این داستان را تعریف می‌کند:

در حالی که از نواحی صخره‌ای یکی از مناطق بالا می‌رفت، سرخ پوست دیگری را دید که به لانه عقابی رسید. تخمهای زیادی در لانه بودند ولی او موفق شد تنها یکی از آنها را بدزد و به دهکده خودش ببرد. او تخم [عقاب] را در لانه یکی از مرغ‌ها قرارداد و پس از اینکه جوجه سر از تخم در آورده، به دنبال مرغ مادر به راه افتاد و باور می‌کرد که خودش هم یک مرغ است. تمام روز را عقاب همانگونه که مرغان سر به زمین دانه می‌خوردند، راه می‌رفت و در میان آشغالها نوک می‌زد و کرمهایی برای خوردن پیدا می‌کرد.

یکی از روزها که، عقاب دیگر بزرگ شده بود، پرنده عظیم الجثه‌ای را دید که در آسمانها پرواز می‌کند. به سوی مادر مرغها رفت که چیزهای زیادی در مورد دنیا می‌دانست، و پرسید: "آن چه پرنده ای است؟"

مرغ پیر گفت: "یک عقاب است."

عقاب جوان گفت: "اینگونه پرواز کردن باید خیلی دلبذیر باشد، و به آن پرنده بزرگ خیره شد." مادر بزرگ گفت: "بله، ولی تو باید پرواز کردن را فراموش کنی، چون تو یک مرغ هستی." عقاب در میان مرغها و آشغالها به زندگی‌اش ادامه داد.

اکیست‌ها عقاب هستند، ولی باید هویت خود را تشخیص دهند. به عنوان عقاب باید مسئولیت آنچه هستیم را بپذیریم و در مقابل عواطف، دیدگاه و تلاش دیگران برای کنترل ما، عکس العمل نشان ندهیم. ما باید در زندگی مان تأثیرگذار باشیم. نه متأثر از دیگران. این تفاوت بین یک انسان آزاد و بردگان است.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل ششم - توهم

جاده‌ی ابدیت

در ابتدای یک جاده سنگلاخ که حد فاصل دو بزرگراه آباد، قرار گرفته است، علامتی وجود دارد که روی آن نوشته شده است: "آغاز ابدیت". جاده‌ای طولانی است و پیش از اینکه به جاده آسفالتی برسید به نظر می‌رسد تا ابدیت باید در راه باشید. مطمئنم که به همین خاطر آنرا اینگونه نامگذاری کرده اند. ساعتها در جاده خاکی بالا و پایین می‌شوید تا اینکه بالاخره به علامتی دیگر میرسید که نوشته: "پایان ابدیت"، از آنجایی که رسیدن به آخر راه بسیار طولانی است، احساس می‌کنید واقعاً پایان یافته است. بسیار خوشحالید که دوباره در مسیری صاف قرار می‌گیرید که تصمیم داشتید در جهت مورد نظرتان حرکت کنید.

در ابتدا روحها در جهانهای بالا بروی جاده‌هایی صاف حرکت می‌کنند. سپس به جهانهای زمان و فضا می‌رسند؛ ابدیت. رسیدن به جهانهای زمان و فضا مانند رسیدن به علامتی است که می‌گوید:

"آغاز ابدیت."

نظریه اک در مورد ابدیت این است: "ابدیت محدود است. دارای محدودیت های فضا و زمان است. هر آنچه که می تواند آغاز شود، پایان می گیرد. در جهانهای معنوی، فرضیه محدودیت وجود ندارد. هنگامیکه روح چرخهای جلوی خود را وارد جاده خاکی می کند، و وارد جاده ابدیت می شود، می داند که موقعیتش تغییر خواهد کرد". هنگامیکه جاده را ترک می کند، محدودیت هایش کاهش می یابند، زیرا شرایط ابدیت دیگر وجود نخواهد داشت. بنابراین روح در جاده های نامحدود ابدیت در جهانهای بالاتر که در تمامی جهات به هم می رسند، عمل می کند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل نهم - مرگ و تولد مجدد

رستوران نوسازی شده

یک ماه پیش، من به یک رستوران رفتم. اخیراً مدیریت آنجا تغییر کرده بود و فضای رستوران نیز روشنتر به نظر می آمد. آن رستوران قبلاً مکان تاریکی بود و دکوراسیون آن عبارت بود از تورهای ماهیگیری که روی دیوارهای بدون پنجره آویزان بودند. آدمی در آنجا حضور خود را در طبقه زیرین یک کشتی آشوب زده، احساس می کرد. تعمیرات و نوسازی آنجا به نحو باسلیقه ای انجام گرفته بود. مخصوصاً روکش صندلی ها به نحوی انتخاب و جایگزین شده بود که علاوه بر دوام، تمام قراضگی و کهنگی صندلی ها را می پوشانید. برای روی میزها از پارچه شطرنجی استفاده شده بود تا لکه هایی که در اثر ریخته شدن چربی یا سوپ ایجاد می گردد، پنهان گردد، صندلیها به شکلی انتخاب شده بود که در جدال با بچه های شیطان و شلوغ، پیروز از میدان بیرون آیند. به پیشخدمت گفتم که برای طراحی و نوسازی اینجا فکر زیادی به کار گرفته شده است. او نگاه آرامی به من انداخت و گفت این رستوران متعلق به یک زنجیره رستورانها می باشد و همه وسایل آن قبل از اینکه به کار گرفته شود، کنترل و بازرسی می گردد. لامپها، میزها و حتی صندلیها نیز مورد امتحان و آزمایش قرار گرفته اند و بعد در رستوران استفاده می شوند. من در مورد این مسائل فکر کردم و دریافتم این همان روشی است که استاد با استفاده از آن روش با شاگردان خود برخورد می کند. شاگردان اک، بدون اینکه خود بدانند، در مقابله با هر موضوع و مسأله ای مورد آزمایش قرار می گیرند و بدین وسیله به قدرت خود واقف می گردند. این امتحانات معنوی برای آنان طرح می گردد تا بتوانند پایداری و استقامت کافی را کسب کنند، تا اینکه در مقابل هر مشکل و مانعی اعم از روحی یا جسمی مقاومت کرده و آنرا برطرف سازند.

خانه‌ی پر سکنه

چستر کاراس، نویسنده کتاب "ببخش و بگیر" داستان جالبی در باره زنی در دهکده روسی تعریف می‌کند. این زن جهت کاری از یک حکیم دانا که در آن دهکده بسر می‌برد، کمک می‌طلبد. زن روزی به نزد حکیم رفته و می‌گوید: "مشکل بزرگی برایم پیش آمده است. من و خانواده‌ام در کلبه‌ای کوچک زندگی می‌کنیم که به سختی فضای کافی برای من و شوهرم و دو فرزندانم وجود دارد. ولی فشار زندگی باعث شده تا خانواده شوهرم به نزد ما بیایند." حکیم پیش از آنکه پاسخ زن را بدهد مدتی طولانی تعمق می‌کند و سپس می‌گوید: "آیا شما گاو دارید؟"

زن پاسخ داد: "بله." سپس حکیم به آهستگی و با احتیاط می‌گوید: "اگر شما منزل بسیار شلوغ و پر رفت و آمد دارید که برایتان مشکل آفرین شده است من می‌توانم به شما راهی نشان دهم که این مشکلاتان برطرف شده و به آسایش دست یابید."

زن از شنیدن این سخنان بسیار سبک شده و گفت: "واقعاً عالی می‌شود!"

حکیم به زن دستورات لازم را اینگونه می‌دهد: "گاو را به همراه خود داخل منزل ببر تا با شما زندگی کند. پس از یک هفته نزد من بیا."

زن در مورد دستورات حکیم عمیقاً فکر کرد. منزل آنها بسیار کوچکتر از آن بود که بتوان گاو را در آن جا داد، ولی زن شهرت حکیم را می‌دانست و به او اطمینان داشت، بنابراین گاو را به داخل منزل برد.

گاو به شدت مزاحم بود. زیرا هرگاه می‌خواست چرخی بزند تمام فضای پیرامون خود را به هم می‌ریخت و همه اعضای خانواده به‌مراه گاو جابجا می‌شدند. کلبه واقعاً کوچک بود و زن فهمید که این کار کاملاً بی‌معناست.

هفته بعد زن به نزد حکیم رفت و ماجرای مزاحم بودن گاو را برای حکیم گفت و اینکه از دست این گاو خواب و خوراک ندارند ولی حکیم در عوض گفت: "آیا شما جوجه نیز دارید؟" زن کمی با احتیاط پاسخ داد: "بله ما جوجه نیز داریم."

پس مرد حکیم به زن دستور داد تا جوجه‌ها را به داخل منزل ببرد و هفته دیگر به ملاقات او بیاید. زن تصمیم گرفت از حکیم سؤال کند که این گاو و جوجه‌ها چه خاصیتی خواهند داشت. ولی تصمیم گرفت فرصت دیگری به حکیم بدهد و خود نیز دوباره تلاش کند. بنابراین به منزل بازگشت و جوجه‌ها را داخل خانه برد. واقعاً صحنه‌ای آشفته به وجود آمده بود. زیرا با هر حرکت گاو علاوه

بر اینکه اعضای خانواده جابجا می‌شدند مرغ و جوجه‌ها نیز از ترس به هوا پریده و پرهایشان داخل غذا می‌ریخت. خانواده شوهرش بشدت ترسیده بودند. زیرا این بدترین شرایط بود که هر یک به چشم خود می‌دیدند.

در پایان آن هفته زن طاقتش به سر آمد، بنابراین شتابزده نزد حکیم رفت و به فریاد به او گفت: "خانواده شوهرم به اندازه کافی مشکل آفرین بودند ولی هم اکنون تحمل گاو و آن جوجه‌ها را ندارم!"

مرد حکیم، زن را به دقت زیر نظر داشت و با آرامش گفت که اگر او مایل است و خوشحالت‌تر می‌شود می‌تواند جوجه‌ها را به خارج از منزل ببرد. زن دستور حکیم را اجرا کرد و یک هفته بعد که نزد حکیم آمد رضایت خود را از نبودن صدای مرغ و خروس‌ها هنگام سحر و پرهایشان داخل غذاها، اعلام داشت.

مرد حکیم نیز اظهار خوشحالی کرده و گفت که او می‌تواند گاو را نیز از منزل خارج کند. زن بسیار خوشحال و ممنون شد و هنگام بازگشت به منزل گاو را از خانه خارج کرد. از آن لحظه به بعد او و خانواده خود و همسرش با شادی و خوشی کنار هم تا ابد زندگی کردند. شاید در این فکر هستید که چه نکته مهم و معنوی در مورد این داستان وجود داشت، ولی شما خودتان فکر کنید و به نتیجه خود دست یابید.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل چهارم - هارمونی

کباب‌پز پر حرارت

در حالی که آماده انتقال دفتر بین المللی اکنکار از کالیفرنیا به مینه‌سوتا می‌شدیم، چیزهای زیادی بودند که توجهم را به خود معطوف می‌کردند. اک، خیلی قوی جریان داشت. روزی وقتی در منزل مشغول کارم بودم، متوجه شدم که مدت‌هاست غذا نخورده‌ام. مکثی کردم، و به آشپزخانه رفتم، و یک تکه ماهی درون کباب‌پز برقی گذاشتم.

ناگهان حرارت زیادی را در آشپزخانه احساس کردم. به کباب‌پز نگاه می‌کردم، ولی به قدری کوچک بود که این حرارت زیاد را نمی‌توانست تولید کند. جریان اک بود که جاری شده بود. بنابراین بلوزم را در آوردم و فکر کردم این حرارت خیلی غیر عادی است، زیرا بیرون هوا خنک بود. همچنان که غذا پخته میشد، سر کارم در اطاق بغلی برگشتم، ولی حرارت غیر قابل تحمل شده بود. پس از چند دقیقه، به آشپزخانه برگشتم و دیدم فلز روی کباب‌پز از شدت حرارت سیاه شده است. بلافاصله آنرا از برق کشیدم، درها را باز کردم، ماهی کاملاً درست سرخ شده بود، ولی دیگر نمی‌توانستم به کباب‌پز اعتماد کنم، تا اینکه آنرا به تعمیرگاه می‌فرستادم. بنابراین روز بعد، به

تعمیرگاه رفتیم.

تعمیرکار پرسید: "مشکلش چیست؟"

گفتم: "زیادی داغ می‌کند."

تعمیرکار نگاهی به کباب پز و سپس به من انداخت و پرسید: "مطمئن هستی؟"

در حالیکه به قسمت بالای دستگاه اشاره می‌کردم، گفتم: "بله"

تعمیرکار گفت: "به نظر می‌رسد سوخته. چه اتفاقی افتاده؟"

برایش توضیح دادم که طبق معمول از آن استفاده کرده‌ام ولی ناگهان حرارتش خیلی زیاد شده بود.

پرسید: "آیا چیزی را بالای آن قرار داده بودید؟"

گفتم: "نه هیچ وقت."

در حالی که حرفهایم را باور نمی‌کرد، گفت: "خیلی خوب نگاهی می‌اندازم."

یک هفته بعد دستگاه آماده شد.

پرسیدم مشکلش چه بود؟

او واقعاً نمی‌دانست و هیچ اشکالی در دستگاه نیافته بود. تمام اجزای آنرا جدا ساخته بود، ولی

چیزی پیدا نکرده بود و همه چیز سر جایش درست کار می‌کرد.

کباب پز را برداشتم و به همراه خود بردم. اگر چه تمام اعتمادم را به آن از دست داده بودم، سر راه

آنرا به یکی از مغازه‌های پر رونق دادم که شاید به درد کسی بخورد، چون دیگر برای من کار

نمی‌کرد.

گاهی اوقات متوجه می‌شوید که در زندگی تان تغییری رخ می‌دهد، و با جهش معنوی، جریان اک

قدرتمندتر جاری می‌شود. شما هم ممکن است متوجه شده باشید که گاهی چیزهایی در اطرافمان

هستند که نیاز به هماهنگی با چنین تغییراتی را دارند، و باید به این تغییر عادت کنند. همانطور که

خودتان عادت می‌کنید.

همچنین ممکن است در سلامتی شما تأثیر گذارد، و یا به اشکال مختلفی تجلی کند. وقتی یک

تحول معنوی رخ می‌دهد، شما ممکن است متوجه شوید که چیزهای زیادی هستند که دیگر مورد

استفاده تان نمی‌گیرند، مانند کباب پز من.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل پنجم - تغییر

کشاوری و اردک جنگلی

کشاوری تازه دراز کشیده بود تا استراحت کند، که ناگهان صدای عجیبی از زیرزمین شنید. در

ابتدا فکر کرد، شاید خیالاتی شده است و از کارهای مزرعه و صبح و شب شیر دوشیدن خسته شده

است. بنابراین اعتنایی نکرد و دوباره خوابید. مدتی بعد دوباره آن صدا را شنید. و این بار از جا پرید، و به سرعت به طرف زیرزمین رفت، و نگاهی به دور و بر انداخت. هیچکس آنجا نبود. دوباره رفت بالا تا روی نیمکت دراز بکشد، در این فکر بود که چه صدایی شنیده است. چشمانش هنوز روی هم نیامده بود که دوباره صدا را شنید. بلافاصله پرید و دوباره به سمت زیر زمین رفت. با استفاده از چراغ قوه‌ای همه درها را بازرسی کرد و مطمئن شد قفل هستند. تمامی گوشه کنار های تاریک را هم به دقت نگاه کرد. در این فکر بود اگر تبهکاری قایم شده است، فوراً قضیه را اطلاع بدهد. ولی هیچ کس نبود. همچنان که ایستاده بود، و در این فکر بود که چه صدایی شنیده است، دوباره صدا تکرار شد. صدا از درون کوره می‌آمد.

چون تابستان بود، کوره قدیمی، مدتها بود که مورد استفاده قرار نگرفته بود. او درش را باز کرد و داخل آن را نگاهی انداخت. درون آن سوراخ سیاه، اردک جنگلی دود گرفته‌ای پنهان شده بود. کشاورز و اردک جنگلی مدتی طولانی به هم خیره شدند. اردک بیرون نمی‌آمد و کشاورز هم به دنبال او به درون کوره نمی‌رفت. کشاورز فقط یه راه حل معقول به فکرش رسید. در کوره را باز گذاشت و دو دری را که به سمت بیرون باز می‌شد، نیز گشود. سپس به طبقه بالا رفت تا روی کاناپه‌اش دراز بکشد. چند ساعت بعد، رفت پایین سری به کوره بزند. اردک کوره را ترک کرده بود و او درها را بست.

بعدها متوجه قضیه شد. اردک در حال پرواز بوده که چشمش به دود کش مزرعه افتاده و آنرا محل خوبی برای لانه سازی یافته، ولی اگر کشاورز پس از رفتن به زیر زمین و پیدا کردن اردک در کوره یک جاروی بلند برداشته و به زور متوسل شده بود، مطمئناً پیچیدگی زیادی ایجاد می‌شد. قطعاً اردک با سرعت زیادی بال می‌زده و به ماشین رختشویی برخورد می‌کرده و از دیدن اولین چیزی که در مقابلش حرکت می‌کرده، یعنی کشاورز بسیار عصبانی می‌شد، ولی کشاورز دانا بود. او برای اصلاح وضعیت، فشاری اعمال نکرد. او درها را باز کرد و اجازه داد اردک راه خروجی را به روش خودش با صرف زمان مربوطه پیدا کند. متوجه شد که قضایا باید چرخه خود را طی کنند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

خدایا باران را قطع کن

یکی از پیروان مسن اک به همراه دوست صمیمی‌اش در حال رفتن به یک گردهمایی بودند. این انجمن مانند کانونی برای بازنشستگان محسوب می‌شد که دارای یک شرکت بیمه نیز بود. شرکت مزبور در نظر داشت که به اعضای انجمن، حق بیمه بفروشد و آنها می‌خواستند در حین قدم زدن به صحبت در مورد بازار کار نیز بپردازند.

زمانی که آن دو خانم سوار اتومبیل می‌شدند باران شدیدی شروع گردید. آنها در اتومبیل به سوی محل مورد نظر پیش می‌رفتند و تا جایی ادامه دادند که ساختمان انجمن از آنجا دیده می‌شد. در حالیکه باران به شدت می‌بارید، آنها فراموش کرده بودند به همراه خود چتر بیاورند.

خانم مسن گفت: "خدایا می‌خواهیم بدون خیس شدن بقیه راه را پیاده برویم. لطفاً باران را قطع کن." در همین اثنا خانم دومی گفت: "هی! ببین، باران قطع شد!" آن دو خانم در حالیکه به نزدیکی ساختمان رسیده بودند از اتومبیل پیاده شدند و به محل مورد نظر عازم شدند و از گردهمایی استفاده کردند. بعد از اتمام جلسه دوباره بیرون آمدند اما باران هنوز به شدت ادامه داشت. وقتی می‌خواستند به سمت ماشین حرکت کنند این بار نیز باران قطع شد. آنها سوار اتومبیل شده و تا منزل راندند و دیگر به موضوع باران فکر نکردند. چند روز بعد همان خانم مسن در ضمن صحبت با دوست خود از وی پرسید: "آیا شما نمی‌خواهید به خرید بروید؟" و آن زن مسیحی پیشنهاد دوستش را پذیرفت و به سمت خواربار فروشی به راه افتادند، ولی این بار چتر همراه داشتند. همزمان با بیرون آمدن آنها از مغازه، دوباره باران گرفت. این بار زن مسیحی رو به دوستش کرد و گفت: "چرا از خدا نمی‌خواهی باران را قطع کند؟ دفعه قبل خدا خواسته تو را اجابت کرد." اما زن پیرو اک جواب داد: "خداوند می‌داند چه هنگام من به کمک نیاز دارم و نیز می‌داند این بار با خودم چتر دارم. اکثر اوقات ما در زندگی این احساس را داریم که هر مشکلی که برایمان پیش می‌آید باید به شکل آسانی برطرف گردد و به جای اینکه از توانایی‌هایی که خداوند در اختیارمان قرار داده استفاده کنیم مایلیم که نیروی دیگری مشکل ما را برطرف نماید و در حقیقت ما به عنوان اینکه یک وجود معجزه‌گر وجود دارد و کارهایمان را انجام می‌دهد خود را گول می‌زنیم."

آن زن بدون استفاده از عبارات دشوار یک اصل معنوی را به دوست خود یادآور شد. هنگامی که شما نیاز به لطف خداوند دارید، باید او را فرا بخوانید. و زمانی که شما می‌توانید مشکلی را با نیروی خود برطرف نمایید، نباید از او کمک بخواهید.

اگر یک پیرو اک کاملاً عالی رفتار می‌کند به این علت است که او می‌اندیشد چه منابعی را اک در من به امانت گذارده تا به وسیله آن منابع مشکلاتم را حل نمایم؟ و همینطور او می‌داند که با انجام اینگونه تمرینات، وی عضلات روح خود را پرورش می‌دهد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل اول - کمک گرفتن در زندگی روزانه
